

از هوا و آینه‌ها

مجموعه اشعار عاشقانه
احمد شاملو



کتابخانه
عاشقانه
احمدی
از او ایستاد



حق چاپ محفوظ

چاپ این کتاب در آبان سال ۱۳۴۶ در چاپخانه خوشه به انجام رسید .

هوای تازه

صفحه ۹	بازگشت
۱۵ «	رنج دیگر
۱۷ «	دیدار واپسین
۱۹ «	گل کو
۲۳ «	انتظار
۲۵ «	تردید
۲۸ «	شبانہ (وہ ! چه شب‌های سحر سوخته)
۳۲ «	راز
۳۴ «	افق روشن
۳۸ «	نگاہ کن
۴۳ «	عشق عمومی
۴۷ «	به تو سلام میکنم ...
۵۰ «	ترا دوست می‌دارم
۵۲ «	دیگر تنها نیستم
۵۵ «	سرچشمه
۶۰ «	بهار دیگر
۶۴ «	به تو بگویم
۶۷ «	بدرود
۷۰ «	حریق سرد
۷۲ «	شعر ناتمام
۷۵ «	سمفونی تاریک

صفحه ۷۸	با سماجت يك الماس ...
« ۸۳	رکسانا .
« ۱۰۳	غزل آخرین انزوا
« ۱۱۳	غزل بزرگ
« ۱۲۷	چشمان تاریک

باغ آینه

صفحه ۱۳۳	ماهی
	مرثیه برای مردگان دیگر
« ۱۳۷	۳ - جزعشق
« ۱۳۹	شبانہ (شب ، تار)
« ۱۴۳	باران (آنگاه بانوی پرغرور عشق خود را دیدم)
« ۱۴۵	شبانہ (عشق خاطره‌ئی‌ست به انتظار حدوث و تجدد نشسته)
« ۱۴۷	باران (برشرب بی‌پولک شب)
« ۱۴۹	دربسته
« ۱۵۵	از شهر سرد
« ۱۵۹	با همسفر
« ۱۶۴	باغ آینه

آیدا در آینه

صفحه ۱۷۱	شبانہ (میان خورشیدهای همیشه)
« ۱۷۵	من وتو ، درخت و بارون ...
« ۱۷۹	من وتو ...
« ۱۸۲	سرود آن کس که از کوچه به خانه بازمی‌گردد
«	چهار سرود برای آیدا
« ۱۸۸	۱- سرود مرد سرگردان
« ۱۹۱	۲- سرود آشنائی
« ۱۹۳	۳- ...
« ۱۹۵	۴- سرود برای سپاس و پرستش
	سرود پنجم
« ۱۹۷	۱- (سرود پنجم ، سرود آشنائی‌های ژرف تراست .)

- ۲- (جستش را ، پا ، نه فرسودم :) صفحه ۲۰۰
 ۳- (خاك را بدرودی كردم و شهر را) ، ۲۰۲
 ۵- (غزل درود و بدرود) ، ۲۰۴
 ۱۰- (برویم ای یار، ای یگانه من ا) ، ۲۰۶
 ۱۱- (اکنون رخت به سراچه آسمانی دیگر خواهم کشید ،) ، ۲۰۹
 ۱۲- (این است عطر خاکستری هوا که از نزدیکی صبح سخن می گوید.) ، ۲۱۱
 آیدا در آینه ، ۲۱۵
 میعاد ، ۲۲۱

داستانها

بایتخت عطرش

- ۱- (آفتاب ، آتش بی دریغ است) صفحه ۲۲۷
 ۲- (کنار ترا ترك گفته ام) ، ۲۳۰
 وصل
 ۱- (در برابر بی کرانی ساکن) ، ۲۳۲
 ۲- (اینك چشمی بی دریغ) ، ۲۳۴
 ۳- (درسزمین حسرت معجزه ئی فرود آمد) ، ۲۳۶
 ۴- (نه هرگز شب را باور نکردم) ، ۲۳۹
 ۵- (شکوهی در جانم تنوره می کشد) ، ۲۴۰

آفتاب و خنجر و خاطر

شبانہ

- ۲- (دوستش می دارم) صفحه ۲۴۳
 ۳- (درینادریه سرسبز و گردوی پیر ،) ، ۲۴۹
 ۱۰- (رود قصیده بامدادی را در دلتای شب مکر می کند) ، ۲۵۳
 غزلی در نتوانستن ، ۲۵۹

سفر بااران

- سفر ، ۲۶۲ صفحه
 ، ۲۷۴

هوای تازه

بازگشت

این ابرهای تیره که بگذشته‌ست
بر موج‌های سبز کف آلوده ،
جان مرا به درد چه فرساید
روحم اگر نمی‌کند آسوده ؟

دیگر پیامی از تو مرا نارد
این ابرهای تیره توفان‌زا
زین پس به زخم کهنه نمک باشد
مهتاب سرد و زمزمه دریا

وین مرغکان خسته سنگین بال
 بازآمده از آن سر دنیاها
 وین قایق رسیده هم اکنون باز
 پاروکشان از آن سر دریاها...

هرگز دگر حبابی ازین امواج
 شب‌های پر ستاره رؤیا رنگ
 بر ماسه‌های سرد ، نبیند من
 چون جان ترا به سینه فشارم تنگ

حتی نسیم نیز بد بوی تو
 کز زخم‌های کهنه زداید گرد ،
 دیگر نشایدم بفریبد باز
 یا باز آشنا کنم بادرد .



افسوس ای فسرده چراغ ! از تو
مارا امید و گرمی و شوری بود
وین کلبه گرفته مظلوم را
از پرتو وجود تو نوری بود .

دردا ! نماند از آن همه ، جز یادی
منسوخ و لغو و باطل و نامفهوم ،
چون سایه کز هیاکل ناپیدا
گردد به عمق آینه‌ئی معلوم ...

یکباره رفت آن همه سرمستی
یکباره مرد آن همه شادابی .
می سوزم - ای کجائی کز بوسه
بر کام تشنه‌ام بزنی آبی ؟



مانم به آبگینه حبابی سست
 در کلبه‌ئی گرفته ، سیه ، تاریک :
 لرزم ، چو عابری گذرد از دور
 نالم ، نسیمی ار وزد از نزدیک .



در زاهدانه کلبهٔ تار و تنگ
 کم نور پیه سوز سفالینم
 کز دور اگر کسی بگشاید در
 موج تأثر آرد پائینم .



ریزد اگر نه بر تو نگاهم هیچ
 باشد به عمق خاطره‌ام جای
 فریاد من بگوشت اگر ناید

از یاد من نرفته سخن هایت :

«- من گور خویش می کنم اندر خویش

چندان که یادت از دل برخیزد

یا اشک ها که ریخت به پایت ، باز

خواهد به پای یار دگر ریزد!»...



در انتظار بازپسین روزم

وز قول رفته، روی نمی پیچم .

از حال غیر رنج نبردم سود

ز آینده نیز ، آه که من هیچم .



بگذار ای امید عبث ، يك بار

بر آستان مرگ نیاز آرم
باشد که آن گذشته شیرین را
بار دگر به سوی تو باز آرم .

رنج دیگر

خنجر این بد ، به قلب من نه زدی زخم
گر همه از خوب هیچ با دلتان بود ،
دست نوازش به خون من نه شدی رنگ
ناختان گر نبود دشمنی آلود .

ورنه چرا بوسه خون چکاندم از لب
ورنه چرا خنده اشک ریزدم از چشم
ورنه چرا پا کچشمه آب دهد زهر
ورنه چرا مهر بوته غنچه دهد خشم ؟

من چه بگویم به مردمان ، چو پرسند
قصه این زخم دیرپای پر از درد ؟
لابد باید که هیچ گویم ، ورنه
هرگز دیگر به عشق تن ندهد مرد !

دیدار واپسین

باران کند ، زلوح زمین ، نقش اشک ، پاک
آواز در ، به نعره توفان ، شود هلاک
بیهوده می فشانی اشک این چنین به خاک
بیهوده می زنی به در ، انگشت دردناک .

دانم که آنچه خواهی ازین بازگشت ، چیست :
این در به صبر کوفتن ، از درد بی کسی است .
دانم که اشک گرم تو دیگر دروغ نیست :
چون مرهمی ، صدای تو ، با درد من یکی است .

افسوس بر تو باد و بهمن باد ! از آنکه ، درد
بیمار و درد او را ، باهم هلاک کرد .
ای بی‌مریض دارو ! زان زخم‌خورده مرد
یک لکه دود مانده و یک پاره سنگ سرد !

گل گو

شب ندارد سرخواب .

می دود در رگ باغ
باد ، با آتش تیزابش ، فریادکشان .

پنجه می ساید بر شیشه در
شاخ يك پیچك خشك
از هر اسی که زجایش نر باید توفان .





من ندارم سر یأس
با امیدی که مرا حوصله داد:

باد بگذار پیچد با شب
بید بگذار بر قصد با باد .

گل گو می آید
گل گو می آید خنده به لب .





گل کو می آید ، می دانم ،
با همه خیرگی باد، که می اندازد
پنجه در دامانش
روی باریکه راه ویران ،

گل کو می آید
با همه دشمنی این شب سرد
که خط بیخود این جاده را
می کند زیر عبایش پنهان



شب ندارد سرخواب ،
شاخ مایوس یکی پیچک خشک
پنجه بر شیشه در می ساید .

من ندارم سر یأس ،
زیر بی حوصلگی های شب ، ازدورادور
ضرب آهسته پاهای کسی می آید .

انتظار

از دریچه
با دل خسته ، لب بسته ، نگاه سرد
می‌کنم از چشم خواب‌آلوده خود صبحدم بیرون نگاهی :

در مه آلوده هوای خیس غم‌آور
پاره پاره ، رشته‌های نقره در تسبیح گوهر ...
در اجاق باد ، آن افسرده دل‌آذر
کاندک اندک برگ‌های بیشه‌های سبز را بی‌شعله می‌سوزد ...

من در اینجا مانده‌ام خاموش برجا ایستاده سرد
وز دو چشم خسته اشک یأس می‌ریزم به دامان :
جاده خالی زیر باران !

تردید

اورا بهرؤیای بخار آلود و گنگ شامگاهی دور ، گویا دیده بودم من ...
لالائی گرم خطوط پیکرش ، در نعره های دوردست و سرد مه ، گم بود .
لبخند بی رنگش به موجی خسته می مانست ؛ در هذیان شیرینش ، زردی
{ گنگ می زد گوئیا لبخند ...

هرزره چشمی شد وجودم تا نگاهش کردم ،
از اعماق نومیدی صدایش کردم :

« - ای پیدای دور از چشم !

« دیریست تا من می چشم رنجاب تلخ انتظارت را

رؤیای عشقت را ، در این گودال تاریک ، آفتاب واقعیت کن!
و آن دم که چشمانش ، در آن خاموش ، بر چشمان من لغزید
در قعر تردید این چنین با خویشتن گفتم :

« - آیا نگاهش پاسخ پر آفتاب خواهش تاریک قلب یاسبارم
(نیست؟

« آیا نگاه او همان موسیقی گرمی که من احساس آن را در هزاران
(خواهش پر درد دارم ، نیست ؟

« نه !

« من نقش خام آرزوهای نهان را در نگاهم می دهم تصویر! »

آنگاه ، نومید ، از فروتر جای قلب یأسبار خویش کردم بانگ باز
(از دور:

« ای پیدای دور از چشم!... »

او ، لب زلب بگشود و چیزی گفت پاسخ را
اما صدایش با صدای عشق های دور از کف رفته می مانست ...

لالائی گرم خطوط پیکرش ، از تار و پود محو مه پوشید پیراهن .
گویا به رؤیای بخار آلود و گنگ شامگاهی دور او را دیده بودم من... .

وه ! چه شب های سحر سوخته ، من
خسته ، در بستر بی خوابی خویش ،
در بی پاسخ ویرانه هر خاطره را کز تو در آن
یادگاری به نشان داشتهام کوفتهام .

با صدای تو که می‌پیچد در خاطر من
کس نپرسید ز کوبنده و لیک :
« - کیست کوبنده در ؟ »
هیچ در باز نشد
تا خطوط گم و رؤیائی رخسار ترا
باز یابم من یک باردگر ...

آه ! تنها همه‌جا ، از تک تاریک ، فراموشی کور
سوی من داد آواز
پاسخی کوتاه و سرد :
« - مرد دل‌بند تو ، مرد ! »



راست است این سخنان :
من چنان آینه وار
در نظرگاه تو استادم پاک ،

که چو رفتی ز برم
 چیزی از ما حاصل عشق تو برجای نماند
 در خیال و نظرم
 غیر اندوهی در دل ، غیر نامی به زبان ،
 جز خطوط کج و محو و کم و ناپیدائی
 در رسوب غم روزان و شبان ...



لیک ازین فاجعه ناباور
 با غریبوی که ز دیدار بناهنکامت
 ریخت در خلوت و خاموشی دهلیز فراموشی من ،
 دردل آینه، باز
 سایه می‌گیرد رنگ ؛
 در اتاق تاریک
 شبی می‌کشد از پنجره سر ؛
 در اجاق خاموش
 شعله‌ئی می‌جهد از خاکستر .



من درین بستر بی خوابی راز
نقش رؤیائی رخسار تو می جویم باز .
با همه چشم ترا می جویم
با همه شوق ترا می خواهم
زیر لب باز ترا می خوانم
دایم آهسته به نام .

ای مسیحا !

اینک !

مرده‌ئی در دل تابوت تکان می خورد آرام آرام ...

راز

با من رازی بود
که به کوه گفتم
با من رازی بود
که به چاه گفتم
تو راه دراز
به اسب سیاه گفتم
بیکس و تنها
به سنگای راه گفتم



با راز کپنه
از را رسیدم
حرفی نروندم
حرفی نروندی
اشکی فشوندم
اشکی فشوندم
لبامو بستم
از چشم خونندی

افق روشن

روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد
و مهربانی دست زیبائی را خواهد گرفت .



روزی که کمترین سرود، بوسه است
و هر انسان
برای هر انسان
برادری است .

روزی که دیگر
درهای خانه‌شان را نمی‌بندند .

قفل

افسانه‌ئی ست

و قلب

برای زندگی بس است .

روزی که معنای هر سخن
دوست داشتن است

تا تو به خاطر آخرین حرف
دنبال سخن نگردی .

روزی که آهنگ هر حرف،
زندگی ست

تا من به خاطر آخرین شعر،
رنج جست و جوی قافیه نبرم .

روزی که هر لب
ترانه‌ئی ست
تا کمترین سرود
بوسه باشد .

روزی که تو بیائی
برای همیشه بیائی
و مهربانی
با زیبائی
یکسان شود .

روزی که ما دوبار
برای کبوتر هایمان
دانه بریزیم ...



و من آن روز را انتظار می‌کشم
حتی روزی
که دیگر
نباشم .

نگاه گز

۱

سال بد

سال باد

سال اشك

سال شك .

سال روزهای دراز و استقامت های کم

سالی که غرور گدائی کرد .

سال پست

سال درد

سال عزا

سال اشك پوری

سال خون مرتضا

سال کیسه ...

۲

زندگی دام نیست
عشق دام نیست
حتی مرگ دام نیست
چرا که یاران گمشده آزادند
آزاد و پاک ...

۳

من عشقم را در سال بد یافتم
که می‌گوید 'مأیوس نباش' ؟ -
من امیدم را در یأس یافتم
مهتابم را در شب و
عشقم را در سال بد یافتم،
و هنگامی که خاکستر می‌شدم گُر گرفتم.

زندگی با من کینه داشت
من بد زندگی لبخند زدم ،
خاک با من دشمن بود
من بر خاک خفتم ،
چرا که زندگی ، سیاهی نیست
چرا که خاک ، خوب است .



من بد بودم اما بدی نبودم
از بدی گریختم و دنیا مرا نفرین کرد و سال بد در رسید :
سال اشک پوری ، سال خون مرتضا
سال تاریکی .

و من ستاره‌ام را یافتم خوبی را یافتم
به خوبی رسیدم
و شکوفه کردم .

تو خوبی
و این همه اعتراف هاست .
من راست گفته‌ام و گریسته‌ام
و این بار راست می‌گویم تا بخندم
زیرا آخرین اشک من نخستین لبخندم بود .

۴

تو خوبی
و من بدی نبودم .
ترا شناختم ترا یافتم ترا دریافتم و همه حرف‌هایم شعر شد سبک شد :
عقدی‌هایم شعر شد همه سنگینی‌ها شعر شد
بدی‌ها شعر شد سنگ شعر شد علف شعر شد دشمنی شعر شد
شعرها همه، خوبی‌شد
آسمان نغمه‌اش را خواند مرغ نغمه‌اش را خواند آب نغمه‌اش را خواند

به تو گفتم : «_گنجشگ کوچک من باش
تا در بهار تو من درختی پر شکوفه شوم .»

و برف آب شد شکوفه رقصید آفتاب در آمد .

من به خوبی ها نگاه کردم و عوض شدم

من به خوبی ها نگاه کردم

چرا که تو خوبی و این همه اقرار هاست ، بزرگترین اقرار هاست

من به اقرار هایم نگاه کردم

سال بدرفت و من زنده شدم

تو لبخند زدی و من برخاستم .

۵

دلم می خواهد خوب باشم

دلم می خواهد «تو» باشم و برای همین راست می گویم

نگاه کن :

با من بمان !

عشق همشوی

اشک رازیست
لبخند رازیست
عشق رازیست

اشک آن شب لبخند عشقم بود



نامت را به من بگو
دستت را به من بده
حرفت را به من بگو
قلبت را به من بده
من ریشه های ترا دریافتم
با لبانت برای همه لب ها سخن گفتم
و دست هایت با دستان من آشناست .

در خاوت روشن با تو گریستم
برای خاطر زندگان ،
و در گورستان تاریک با تو خواندم
زیبا ترین سرود هارا؛
زیرا که مردگان این سال
عاشق ترین زندگان بوده اند .



دستت را به من بده
دست های تو با من آشناست
ای دیر یافته با تو سخن می گویم
بسان ابر که با توفان
بسان علف که با صحرا
بسان باران که با دریا
بسان پرنده که با بهار
بسان درخت که با جنگل سخن می گوید

زیرا که من
ریشه های ترا دریافته‌ام
زیرا که صدای من
با صدای تو آشناست .

به تو سلام می‌کنم و بزرگم ...

به تو سلام می‌کنم کنار تو می‌نشینم
و در خلوت تو شهر بزرگ من بنا می‌شود .
اگر فریاد مرغ و سایهٔ علفم
در خلوت تو این حقیقت را باز می‌یابم .



خسته ، خسته ، از راهکوره های تردید می آیم .
چون آینه‌ئی از تو لبریزم .
هیچ چیز مرا تسکین نمی دهد .
نه ساقه بازوهایت نه چشمه های تنت .

بی تو خاموشم ، شهری در شبم .
تو طلوع می کنی
من گرمایت را از دور می چشم و شهر من بیدار می شود
با غلغلدها ، تردیدها ، تلاشها ، و غلغلۀ مردد تلاش هایش .

دیگر هیچ چیز نمی خواهد مرا تسکین دهد .
دور از تو من شهری در شبم ای آفتاب
و غروب مرا می سوزاند .

من به دنبال سحری سرگردان می گردم .



تو سخن می‌گویی من نمی‌شنوم
تو سکوت می‌کنی من فریاد می‌زنم
با منی با خود نیستم
و بی تو خود را در نمی‌یابم

دیگر هیچ چیز نمی‌خواهد ، نمی‌تواند تسکینم بدهد .



اگر فریاد مرغ و سایهٔ علفم
این حقیقت‌دا در خلوت تو باز یافتم .
حقیقت بزرگ است و من کوچکم ، با تو بیگاندام .

فریاد مرغ را بشنو
سایهٔ علف را با سایه‌ات پیامیز
مرا با خودت آشنا کن بیگانهٔ من
مرا با خودت یکی کن .

ترا دوست می‌دارم

طرف ما شب نیست
صدا با سکوت آشتی نمی‌کند
کلمات انتظار می‌کشند

من با تو تنها نیستم ، هیچ‌کس با هیچ‌کس تنها نیست
شب از ستاره ها تنها تراست ...



طرف ما شب نیست
چخماق‌ها کنار فتیله بی‌طاقند
خشم‌کوچه در هشت تست
در لبان تو ، شعر روشن صیقل می‌خورد
من ترا دوست می‌دارم ، و شب از ظلمت خود وحشت می‌کند .

دیگر تنها نیستم

برشانه من کبوتریست که از دهان تو آب می خورد
برشانه من کبوتریست که گلوی مرا تازد من کند .
برشانه من کبوتریست با وقار و خوب
که با من از روشنی سخن می گوید
و از انسان - که رب النوع همه خداهاست .

من با انسان در ابدیتی پرستاره گام می زنم .



در ظلمت حقیقتی جنبشی کرد
در کوچه مردی بر خاک افتاد
در خانه زنی گریست
در گاهواره کودکی لبخندی زد .

آدم‌ها همتلاش حقیقتند
آدم‌ها همزاد ابدیتند

من با ابدیت بیگانه نیستم .



زندگی از زیر سنگچین دیوار های زندان بدی سرود می‌خواند
در چشم عروسک های مسخ ، شبچراغ گرایشی ، تابنده است
شهر من رقص کوچه هایش را باز می‌یابد .

هیچ کجا هیچ زمان فریاد زندگی بی جواب نمانده است .
 به صداهای دور گوش می‌دهم از دور به صدای من گوش می‌دهند
 من زنده‌ام
 فریاد من بی جواب نیست ، قلب خوب تو جواب فریاد من است .



مرغ صدا طلائی من در شاخ و برگ خانه تست
 نازنین ! جامه خوبت را بیوس
 عشق ، ما را دوست می‌دارد
 من با تو رؤیایم را در بیداری دنبال می‌گیرم
 من شعر را از حقیقت پیشانی تو درمی‌یابم

با من از روشنی حرف می‌زنی و از انسان که خویشاوند همه خداهاست ،

با تو من دیگر در سحر رؤیا هایم تنها نیستم .

من چشموه

در تاریکی چشمانت را جستم
در تاریکی چشم هایت را یافتم
و شبم پر ستاره شد .



ترا صدا کردم
 در تاریکترین شب‌ها ، دلم صدایت کرد
 و تو با طنین صدایم به سوی من آمدی .
 با دست‌هایت برای دست‌هایم آواز خواندی
 برای چشم‌هایم با چشم‌هایت
 برای لب‌هایم با لب‌هایت
 با تنم برای تنم آواز خواندی .
 من با چشم‌ها و لب‌هایت انس گرفتم
 با تنم انس گرفتم
 چیزی در من فروکش کرد
 چیزی در من شکفت
 من دوباره در گهوارهٔ کودکی خویش
 به خواب رفتم
 و لبخند آن زمانیم را باز یافتم .



در من

شك لانه کرده بود .

دست های تو

چون چشمدئی بهسوی من جاری شد

و من تازه شدم من یقین کردم

یقین را چون عروسکی در آغوش گرفتم

و در گهوارهٔ سال های نخستین به خواب رفتم :

در دامانت - که گهوارهٔ رؤیا هایم بود -

و لبخند آن زمانی ، به لب هایم برگشت .

با تنت برای تنم لالا گفتی .

چشم های تو با من بود

و من چشم هایم را بستم

چرا که دست های تو اطمینان بخش بود

بدی ، تاریکی است
شب ها جنایتکارند

ای دلاویز من ای یقین ! من با بدی قهرم
و ترا بسان روزی بزرگ آواز می خوانم .



صدایت می زنم گوش بده قلبم صدایت می زند .
شب گرداگردم حصار کشیده است
و من به تو نگاه می کنم ،
از پنجره های دلم
به ستاره هایت نگاه می کنم
چرا که هر ستاره
آفتابی است .

من آفتاب را باور دارم
من دریا را باور دارم
و چشم های تو سرچشمه دریاهاست
انسان سرچشمه دریاهاست .

بهار دیگر

قصه من فریب خودم نیست، دلپذیر!
قصه من
فریب خودم نیست .

اگر لب‌ها دروغ می‌گویند
از دست‌های تو راستی هویداست
و من از دست‌های تست که سخن می‌گویم .



دستان تو خواهران تقدیر منند .

از جنگل‌های سوخته از خرمن‌های باران خورده سخن می‌گویم
من از دهکده تقدیر خویش سخن می‌گویم .



بر هر سبزه خون دیدم در هر خنده درد دیدم .
تو طلوع می‌کنی من مجاب می‌شوم
من فریاد می‌زنم
و راحت می‌شوم .



قصه من فریب خودم نیست دلپذیر
قصه من
فریب خودم نیست .

تو اینجائی و نفرین شب بی اثرست
 در غروب نازا ، قلب من از تلقین تو بارور می‌شود .
 با دست های تو من ازج ترین شب ها را چراغان می‌کنم .
 من زندگی را خواب می‌بینم
 من رؤیا هایم را زندگی می‌کنم
 من حقیقت را زندگی می‌کنم .



از هر خون سبزه‌ئی می‌روید از هر درد لبخنده‌ئی
 چرا که هر شهید درختیست .
 من از جنگل های انبوه به سوی تو آمدم
 تو طلوع کردی من مجاب شدم
 من غریو کشیدم و آرامش یافتم .
 کنار بهار بد هر برگ سوگند خوردم
 و تو در گذرگاه های شب زده ، عشق تازه را اخطار کردی

من هلهله شبگردان آواره را شنیدم
در بی‌ستاره‌ترین شب‌ها لبخندت را آتشبازی کردم
و از آن پس
قلب کوچی خانه‌هاست .



دستان تو خواهران تقدیر منند
بگذار از جنگل‌های باران خورده از خرمن‌های پر حاصل سخن بگویم
بگذار از دهکده تقدیر مشترک سخن بگویم .

قصه من فریب خودم نیست دلپذیر
قصه من
فریب خودم نیست .

به تو بگویم

دیگر جا نیست
قلبت پر از اندوه است
آسمان های تو آبی رنگی را از دست داده است

زیر آسمان بی رنگ و بی جلا زندگی می کنی
بر زمین تو ، باران ، چهره عشق هایت را پر آبله می کند
پرندگان همه مرده اند
در صحرائی بی سایه و بی پرنده زندگی می کنی
آنجا که هر گیاه در انتظار سرود مرغی خاکستر می شود .



دیگر جا نیست
قلبت پر از اندوه است
خدایان همه آسمان هایت بر خاک افتاداند
چون کودکی بی پناه و تنها مانده‌ای
از وحشت می‌خندی ، و غروری کودن از گریستن پرهیزت می‌دهد .

این است انسانی که از خود ساخته‌ای
از انسانی که من دوست می‌داشتم
که من دوست می‌دارم .



دوشادوش زندگی در همه نبردها جنگیده بودی
نفرین خدایان در تو کارگر نبود
واکنون ناتوان و سرد ، مرا در برابر تنهائی بدانو در می‌آوری .

آیا تو جاوۀ روشنی از تقدیر سیاه انسان‌های قرن مائی؟ -
انسان‌هایی که من دوست می‌داشتم
که من دوست می‌دارم؟



دیگر جا نیست
قلبت پراز اندوه است .

می‌ترسی - به تو بگویم - تو از زندگی می‌ترسی
از مرگ بیش از زندگی ، از عشق بیش از هردو می‌ترسی .

به تاریکی نگاه می‌کنی
از وحشت می‌لرزی
ومرا درکنار خود از یاد می‌بری .

بدرد

برای زیستن دو قلب لازم است
قلبی که دوست بدارد ، قلبی که دوستش بدارند
قلبی که هدیه کند ، قلبی که بپذیرد
قلبی که بگوید ، قلبی که جواب بگوید

قلبی برای من ، قلبی برای انسانی که من می خواهم
تا انسان را در کنار خود حس کنم .



دریا‌های چشم تو خشکیدنی است
من چشمه‌ئی زاینده می‌خواهم .

پستان‌هایت ستاره‌های کوچک است
آن سوی ستاره من انسانی می‌خواهم :

انسانی که مرا بگزیند ، انسانی که من او را بگزینم ،
انسانی که به دست‌های من نگاه کند انسانی که به دست‌هایش نگاه کنم ،
انسانی در کنار من
تا به دست‌های انسان‌ها نگاه کنیم ،
انسانی در کنارم ، آینه‌ئی در کنارم
تا در او ببخندم ، تا در او بگیریم ...



خدایان نجاتم نمی‌دادند
پیوند ترد تو نیز نجاتم نداد
نه پیوند ترد تو

نه چشم‌ها و نه پستان‌هایت
نه دست‌هایت

کنار من قلبت آینه‌ئی نبود
کنار من قلبت بشری نبود ...

وقتی که شعلهٔ ظلم
غنچهٔ لب‌های ترا سوخت
چشمان سرد من
درهای کور و بستهٔ شبستان عتیق درد

• بود

باید می گذاشتند خاکستر فریادمان را بر همه جا پاشیم
باید می گذاشتند غنچه قلبمان را
بر شاخه های انگشت عشقی بزرگتر
(بشکوفانیم)

باید می گذاشتند سرماهای اندوه من آتش سوزان لبان ترا فرو نشاند
تا چشمان شعله وار تو ، قندیل خاموش شبستان مرا برافروزد ...

اما ظلم مشتعل

غنچه لبانت را سوزاند

و چشمان سرد من

درهای کور و فرو بسته شبستان عتیق درد

ماند ...

شعر ناتمام

خرد و خراب و خسته جوانی خود را پشت سر نهاده ام
با عصای پیران و وحشت از فردا و نفرت از شما

• • • • • • •



اکنون من در نیمشبان عمر خویشم
 آنجا که ستاره‌ئی نگاه مشتاق مرا انتظار می‌کشد ...
 در نیمشبان عمر خویشم، سخنی بگو بامن - زود آشنای دیر یافته! - تا آن
 (ستاره اگر توئی ، سپیده دمان را
) من به دوری و دیری نفرین کنم .



با تو آفتاب در واپسین لحظات روز یگانه به ابدیت لبخند می‌زند .
 با تو يك علف ، و همه جنگل‌ها
 با تو يك کام و
 راهی به ابدیت .

ای آفریده‌ دستان واپسین !
 با تو يك سکوت ، و هزاران فریاد .



دستان من از نگاه تو سرشارست .
چراغ رهگذری شب تنبل را از خواب غلیظ سیاهش بیدار می‌کند
و باران
جوبار خشکیده را
در چمن سبز سفر می‌دهد ...

سمفونی تارياك

غنچه‌های ياس من امشب شكفته است . و ظلمتی كه باغ مرا بلعیده ، از
(بوی ياس‌ها معطر و خواب‌آور و خیال‌انگیز شده است .

با عطر ياس‌ها كه از سينه شب بر می‌خيزد ، بوسه‌هائی كه در سايه ر بوده
(شده ر خوشبختی‌هائی كه تنها خواب‌آلودگی شب ناظر آن بوده
(است بيدار می‌شوند و با سمفونی دلپذير ياس و تاريكی جان
(می‌گيرند .

و بوی تلخ سروها - که ضرب‌های آهنک اندوهرای گورستانی است و
 (به یأس‌های بیدار لالای می‌گوید - در سمفونی یاس و تاریکی
 (می‌چکد و میان آسمان بی ستاره و زمین خواب آلود، شب
 (لجوج را از معجون عشق و مرگ سرشار می‌کند .

عشق، مکر امشب باشوهرش مرگ و عده دیداری داشته‌است... و اینک،
 (بال در بال و دست در دست، بر نسیم عبوس و مبهم شبانگاه
 (پرسه می‌زنند .

دانگی‌های بیهوده روز در سایه‌های شب، دور و محو می‌شوند و پچیچه
 (شان - چون ضرب‌های گیج و کشدار سنج - در آهنک تلخ و
 (شیرین تاریکی به گوش می‌آید . و آهنک تلخ و شیرین تاریکی،
 (امشب سرنوشتی شوم و ملکوتی را در آستانه رؤیاها برابر
 (چشمان من به رقص می‌آورد .



امشب عشق‌گوارا و دل‌پذیر ، و مرگ نحس و فجیع ، با جبروت و اقتدار
(زیر آسمان بی‌نور و حرارت بر سر زمین شب سلطنت می‌کنند...)

امشب عطر یاس‌ها سنگر صبر و امید مرا از دلتنگی‌های دشوار و
(سنگین روز باز می‌ستاند ...)

امشب بوی تلخ سروها شعله‌ عشق و آرزو را که تازه تازه در دل من زبانه
(می‌کشد خاموش می‌کند ...)

امشب سمفونی تاریک یاس‌ها و سروها اندوه کهن و لذت سرمدی را در
(دل من دوباره بهم می‌آمیزد ...)

امشب از عشق و مرگ در روح من غوغاست ...

با سماجت يك الماس ...

و عشق سرخ يك زهر
در بلور قلب يك جام
و كش و قوس يك انتظار
در خميازه يك اقدام
و ناز گلوگاه رقص تو
بر دلدادگی خنجر من ...



و تو خاموشی کرده‌ای پیشه
من سماجت ،
تو یکچند
من همیشه .

و لاک خون یک امضا
که به نامه هر نیاز من زنگار می بندد ،

و قطره قطره های خون من
که در گلوی مسلول یک عشق می خندد ،

و خدای یک عشق

خدای یک سماجت

که سحرگاه آفرینش شب یک کامکاری

می میرد ، -

از زمین عشق سرخش
با دهان خونین يك زخم
بوسه گرم می‌گیرد :

« - اود ، مخلوق من !
باز هم ، مخلوق من
باز هم ! »

و
می‌میرد !

و تلاش عشق او
در لبان شیرین كودك من
می‌خندد فردا ،

و از قلب زلال يك جام
که زهر سرخ يك عشق را در آن نوشیده‌ام
و از خمیازه يك اقدام
که در کش وقوس انتظار آن مرده ام

و از دلدادگی خنجر خود
که بر نازگاه گلوی رقصت نپادام
و از سماجت يك الماس
که بر سکوت بلورین تو می کشم ،
بدگوش کودکم گوشوار می آویزم !

وبسان تصویر سرگردان يك قطره باران که در آئینه گریزان شط
می گریزد ،

عشقم را بلع قلب تو می کنم :
عشق سرخی را که نوشیده‌ام در جام يك قلب که در آن دیده‌ام گردش
(مغرور ماهی مرگ تنم را که بوسه گرم خواهد گرفت با دهان
) خونالود زخمش از زمین عشق سرخش

و چون سماجت يك خداوند
خواهد مرد سرانجام

در بازپسین دم شب آفرینش يك کام ،
و عشق مرا که تمامی روح اوست

چون سایه سرگردان هیكلی ناشناس
خواهد بلعید
گرسنگی آینه قلب تو !



واگر نشنوی بتو خواهم شنواند حماسه سماجت عاشقت را زیر پنجره
(مشبك تاریك بلند ، که در غریو قلبش زمزمه می‌کند:

« - شوکران عشق تو که در جام قلب خود نوشیده‌ام
خواهدم کشت .
« و آتش اینهمه حرف در گلویم - که برای برافروختن ستارگان هزار عشق
(فزون است -

« در ناشنوائی گوش تو
خفهام خواهد کرد !»

رکسانا

بگذار پس از من هرگز کسی نداند از رکسانا با من چه گذشت .

بگذار کسی نداند که چه گونه من از روزی که تخته های کف این کلبه
چوبین ساحلی رفت و آمد کفش های سنگینم را بر خود احساس
کرد و سایه دراز و سردم بر ماسه های مرطوب این ساحل
(متروک کشیده شد ، تاروزی که دیگر آفتاب به چشم هایم نتابد ،
(با شتابی امیدوار کفن خود را دوخته ام ، گور خود را کنده ام ...



اگر چه مثل نسیم از روی عمر خود گذشته‌ام و روی همه چیز ایستاده‌ام
(و در همه چیز تأمل کرده‌ام رسوخ کرده‌ام ؛

اگر چه همه چیز را به دنبال خود کشیده‌ام : همه حوادث را ، ماجراها را ،
(عشق‌ها را و رنج‌ها را به دنبال خود کشیده‌ام و زیر این پرده
(زیتونی رنگ که پیشانی آفتاب سوخته من است پنهان کرده‌ام) -
اما من هیچ کدام اینها را نخواهم گفت

لام تا کام حرفی نخواهم زد

می‌گذارم هنوز چون نسیمی سبک از روی بازمانده عمرم بگذرد و روی
(همه چیز بایستم و در همه چیز تأمل کنم ، رسوخ کنم . همه چیز
(را به دنبال خود بکشم و زیر پرده زیتونی رنگ پنهان کنم : همه
(حوادث و ماجراها را ، عشق‌ها را و رنج‌ها را مثل رازی مثل سری
(پشت این پرده ضخیم به چاهی به انتها بریزم . نابودشان کنم و
(از آن همه لام تا کام با کسی حرفی نزنم ...

بگذار کسی نداند که چه گونه من به جای نوازش شدن ، بوسیده شدن ،
(گزیده شده‌ام !

بگذار هیچ کس نداند ، هیچ کس ! و از میان همه خدایان ، خدائی جز
 (فراموشی بر این همه رنج آگاه نگردد .

بدکلی مثل این که این ها نبوده است ، اصلا نبوده است و من - مثل تمام
 (آن کسان که دیگر نامی ندارند - چون نسیم از روی ، این ها همه
 (نگزشته‌ام و روی این ها همه تأمل نکرده‌ام ، این ها همه را
 (ندیده‌ام ...

بگذار هیچ کس نداند ، هیچ کس نداند تا روزی که سرانجام ، آفتابی که
 (باید به چمن ها و جنگل ها بتابد ، آب این دریای مانع را
 (بخشکاند و مرا چون قایقی فرسوده به شن بنشاند و بدین گونه ،
 (روح مرا به رکسانا - روح دریا و عشق و زندگی - باز رساند
 زیرا رکسانای من مرا به هجرانی که اعصاب را می فرساید و دلهره می آورد
 (محکوم کرده است . و محکوم کرده است که تا روز خشکیدن
 (دریاها به انتظار رسیدن بدو - در اضطراب انتظاری سرگردان -
 (محبوس بمانم ...

و این است ماجرای شبی که بددامن رکسانا آویختم و از او خواستم که
 (مرا باخود ببرد. زیرا رکسانا - روح دریا و عشق و زندگی - در
 (کلبه چوبین ساحلی نمی گنجید، و من بی وجود رکسانا - بی تلاش
 (و بی عشق و بی زندگی - در نا آسودگی و نومیدی زنده
 (نمی توانستم بود ...



... سرانجام ، در عر بده های دیوانه وار شبی تار و توفانی که دریا تلاشی
 (زنده داشت و جرقه های رعد ، زندگی را در جامه قارچ های
 (وحشی بد دامن کوهستان می ریخت ؛ دیرگاه از کلبه چوبین
 (ساحلی بیرون آمدم و توفان با من در آویخت و شنل سرخ
 (مرا تکان داد و من در زردتابی فانوس ، مخمل کبود آستر
 (آن را دیدم . و سرمای پائیزی استخوان های مرا لرزاند .

اما سایه دراز پاهایم که به‌دقت از نور نیم‌رنگ فانوس می‌گریخت و در
 (پناه من به ظلمت خیس و غلیظ شب می‌پیوست ، به‌رفت و آمد
) تعجیل می‌کرد . و من شتابم را بر او تحمیل می‌کردم . و دلم
 (در آتش بود و موج دریا از سنگچین ساحل لب پر می‌زد .
) و شب سنگین و سرد و توفانی بود . زمین پر آب و هوا پر
 (آتش بود . و من در شنل سرخ خویش ، شیطان را می‌مانستم
) که به‌مجلس عشرت های شوق‌انگیز می‌رفت .

اما دلم در آتش بود و سوزندگی این آتش را در گلوی خود احساس
 (می‌کردم . و باد ، مرا از پیش رفتن مانع می‌شد...)

کنار ساحل آشوب ، مرغی فریاد زد :
 و صدای او در غرش روشن رعد خفه شد .

و من فانوس را در قایق نهادم . و ریسمان قایق را از چوپایه جدا کردم .
 (و در واپس رفت نخستین موجی که به زیر قایق رسید ، رو
) به دریای ظلمت آشوب پارو کشیدم . و در ولوله موج و باد -

در آن شب نیمه خیس و غلیظ - بد دریای دیوانه که کف غیظ
بر لبانش می دوید سرازیر گشتم .

موج از ساحل بالا می کشید

و دریا گرده تهی می کرد

و من در شب تهبگاه دریا چنان فرو می شدم که برخورد کف قایق را
با ماسه هائی که دریای آ بستن هرگز نخواهدشان زاد، احساس
می کردم .

اما می دیدم که ناآسودگی روح من اندک اندک خود را به آشفتگی دنیای
خیس و تالاشکار بیرون وامی گذارد .

و آرام آرام ، رسوب آسایش را در اندرون خود احساس می کردم .
لیکن شب آشفته بود
و دریا پر پر می زد .

و مستی دیر سیرابی در آشوب سرد امواج دیوانه به جست و جوی لذتی
گریخته عربده می کشید ..

و من دیدم که آسایشی یافته ام

و اکنون به حلزونی در به در می مانم که در زیر و زبر رفت بی پایان
شتابندگان دریا صدفی جسته است .

و می‌دیدم که اگر فانوس را به آب افکنم و سیاهی شب را به فروبستگی
 (چشمان خود تعبیر کنم ، به بودای بی‌دغدغه مانده‌ام که درد
)را از آن روی که طلعه تاز **نیروانا** می‌داند به دلاسودگی
)برمی‌گزارد .

اما من از **مرگ** به زندگی گریخته بودم ،
 و بوی لجن نمکسود شب خفتن‌جای ماهیخوارها که با انقلاب امواج بر
)آمده همراه وزش باد در نفس من چپیده بود ، مرا به دامن
)دریا کشیده بود .

وزیر و فرارفت زنده‌وار دریا ، مرا بسان قایقی که باد دریا ریسمانش
)را بگسلد از سکون مرده‌وار ساحل بر آب رانده بود ،
 و در می‌یافتم از راهی که بودا **گذشته** است به زندگی بازمی‌گردم .
 و در این هنگام

در زردتابی نیم‌رنگ فانوس ، سرکشی کوهه های بی‌تاب را می‌نگریستم .
 و آسایش تن و روح من در اندرون من بدخواب می‌رفت .

و شب آشفته بود .

و دریا چون مرغی سرکنده پرپر می‌زد و بسان مستی ناسیراب به جست و
(جوی لذت عربده می‌کشید .



در يك آن ، پنداشتم که من اکنون همه چیز زندگی را به دلخواه خود
(یافته‌ام .

يك چند ، سنگینی خردکننده آرامش ساحل را در خفقان مرگی بی‌جوش،
(بر بی‌تابی روح آشفته‌ئی که به دنبال آسایش می‌گشت تحمل
(کرده بودم : - آسایشی که از جوشش مایه می‌گیرد ! - و
(سرانجام در شبی چنان تیره، بسان قایقی که باد دریا ریسمانش
(را بگسلد ، دل به دریای توفانی زده بودم .

و دریا آشوب بود .

ومن در زیر و فرارفت زنده وار آن که خواهشی پرتپش در هر موج بی تابش
 (گردن می کشید ، مایه آسایش و زندگی خود را باز یافته
) بودم ، همه چیز زندگی را به دلخواه خویش به دست آورده
) بودم .



اما فاگهان در آشفته‌گی تیره و روشن بخار و مه بالای قایق - که شب
 (گهواره جنبانش بود - ، و در انعکاس نور زردی که بدمخمل
) سرخ شدل من می تافت ، چهره‌ئی آشنا به چشمانم سایه زد .
 و خیزاب ها ، کنار قایق بی قرار بی آرام در تب سرد خود می سوختند .

فریاد کشیدم : «رکسانا !»
 اما او در آرامش خود آسایش نداشت .

و غریو من به مانند نفسی که در توده های عظیم دود بدمند ، چهره او را
 (بر آشفته و این غریو ، رخساره رؤیائی او را بسان روح گنپکاری
 (شبگرد که از آواز خروس نزدیکی سپیده دمان را احساس
) کند ، شکنجه کرد .

و من زیر پرده نازک مه و ابر ، دیدمش که چشمانش را به خواب گرفت و
 (دندان هایش را از فشار رنجی گنگ برهم فشرد .

فریاد کشیدم : «رکسانا !»

اما او در آرامش خود آسوده نبود
 و بسان مهی از باد آشفته ، با سکوتی که غریو مستانه توفان دیوانه را
 (در زمینه خود پررنگ تر می نمود و برجسته تر می ساخت و
) برهنه تر می کرد ، گفت :
 « - من همین دریای بی پایانم !»

و در دریا آشوب بود
در دریا توفان بود ...

فریاد کشیدم : « - رکسانا ! »

اما رکسانا در تب سرد خود می‌سوخت
و کف غیظ بر لب دریا می‌دوید
و در دل من آتش بود

وزن مه‌آلود که رخسارش از انعکاس نور زرد فانوس بر مخمل سرخ شنل
(من رنگ می‌گرفت و من سایه بزرگ او را بر قایق و فانوس
(و روح خودم احساس می‌کردم ، با سکوتی که شکوهش دلهره
(آور بود ، گفت :

« - من همین توفانم من همین غریبم من همین دریای آشوبم که آتش
(صد هزار خواهش زنده در هر موج بی‌تابش شعله می‌زند ! »

« - رکسانا ! »

« - اگر می‌توانستی بیائی ، ترا با خود می‌بردم .
» توهم ابری می‌شدی و هنگام دیدار ما از قلبمان آتش می‌جست و دریا
(و آسمان را روشن می‌کرد ...

» در فریادهای توفانی خود سرود می‌خواندیم در آشوب امواج کف‌کرده
(دور گرینز خود آسایش می‌یافتیم و در لهیب آتش سرد روح
(پرخروش خود می‌زیستیم ...

» اما تو نمی‌توانی بیائی ، نمی‌توانی
» تو نمی‌توانی قدمی از جای خود فراتر بگذاری !»

« - می‌توانم

رکسانا !

می‌توانم « ...

« - می‌توانستی ، اما اکنون نمی‌توانی

« و میان من و تو به همان اندازه فاصله هست که میان ابرهائی که در
(آسمان و انسان هائی که بر زمین سرگردانند ...»

« - رکسانا ...»

و دیگر در فریاد من آتش امیدی جرقه نمی‌زد .

« - شاید بتوانی تا روزی که هنوز آخرین نشانه های زندگی را از تو
(بازستانده‌اند چونان قایقی که باد دریا ریسمانش را از چوپایه
(ساحل بگسلد بر دریای دل من عشق من زندگی من بی وقفه
(گردی کنی . . . با آرامش من آرامش یابی در توفان من
(بغریوی و ابری که به دریا می‌گرید شوراب اشک را از
(چهره‌ات بشوید .

« تا اگر روزی ، آفتابی که باید بر چمن ها و جنگل ها بتابد ، آب این
(دریا را فرو خشک‌اند و مرا گودالی بی آب و بی ثمر کرد ، تو
(نیز بسان قایقی برخاک افتاده ، بی ثمر گردی . و بدینگونه ،
(میان تو و من آشنائی نزدیکی پدید آید .

« اما اگر اندیشه کنی که هم اکنون می‌توانی به من که روح دریا روح
(عشق و روح زندگی هستم باز رسی ، نمی‌توانی ، نمی‌توانی!)»

« - رک ... سا ... نا »

و فریاد من دیگر به پیچیده‌ئی مأیوس و مضطرب مبدل گشته بود .

و دریا آشوب بود .

و خیال زندگی با درون شوریده‌اش عربده می‌زد .
ورکسانا برقایی و من و برهمه دریا در پیکر ابری که از باد بهم برمی‌آمد
(در تب زنده خود غریو می‌کشید :

« - شاید بهم باز رسیم : روزی که من بسان دریائی خشکیدم ، و تو چون
(قایقی فرسوده بر خاک ماندی .

« اما اکنون میان ما فاصله چندان است که میان ابرهائی که در آسمان
(و انسان هائی که بر زمین سرگردانند» .

' - می توانم

رکسانا !

می توانم ...»

» - نمی توانی

نمی توانی !»

« - رکسانا .. »

خواهش متضرعی در صدایم می گریست

و در دریا آشوب بود .

« - اگر می توانستی ترا با خود می بردم

» توهم برین دریای پر آشوب موجی تلاشکار می شدی و آنگاه در التهاب

(شب های سیاه و توفانی که خواهش های زنده در هر موج بی-

تاب دریا گردن می کشد ، درزیر و فرارفت جاویدان کوه های

(تلاش زندگی می گرفتیم .»

در آنوقت من کوشیدم از جای برخیزم اما زنجیری برپایم بود .
 و خیزاب‌ها کنار قایق بی‌قرار بی‌سکون در تب‌سرد خود می‌سوختند و روح
 تلاشده من در زندان زمخت و سنگین تنم می‌افسرد
 و رکسانا بر قایق و من و دریا در پیکر ابری که از باد به هم بر می‌آید ،
 (باسکوتی که غریو شتابندگان موج را برزمینه خود برجسته‌تر
 می‌کرد فریاد می‌کشید :

« - نمی‌توانی !

« و هر کس آنچه را که دوست می‌دارد در بند می‌گذارد .

« و هر زن مروارید غلتان خود را به زندان صندوقش محبوس می‌دارد ،
 « و زنجیر های گران را من برپایت نهاده‌ام ، ورنه پیش از آن که به من
 (رسی طعمه دریای بی‌انتها شده بودی و چشمانت چون دو
 (مروارید جاندار که هرگز صید غواصان دریا نگردد ، بلع
 (صدف‌ها شده بود ...

« تو نمی‌توانی بیائی

نمی‌توانی بیائی !

« تو باید به کلبه چوبین ساحلی باز گردی و تاروزی که آفتاب ، مرا و ترا

ببی‌ثمر نکرده است ، کنار دریا از عشق من ، تنها از عشق من
(روزی بگیری ...)



من در آخرین شعله زرد تاب فانوس ، چکش باران را بر آب های کف کرده
(بی‌پایان دریا دیدم و سحر گاهان مردان ساحل ، مرادرقایقی
(که امواج سرگردان به خاک کشانده بودند مدهوش یافتند ...



بگذار کسی نداند که ماجرای من و رکسانا چه گونه بود !
من اکنون در کلبه چوبین ساحلی که باد در سفال بامش عربده می کشد و

(باران از درز تخته‌های دیوارش به درون نشت می‌کند، از دریچه
 به دریای آشوب می‌نگرم و از پس دیوار چوبین، رفت و آمد
 آرام و متجسسانه مردم کنج‌کاوی را که به تماشای دیوانگان
 رغبتی دارند، احساس می‌کنم. و می‌شنوم که زیر لب
 با یکدیگر می‌گویند:

« - هان گوش کنید، دیوانه هم اکنون با خود سخنی خواهد گفت » .

و من از غیظ لب به دندان می‌گزم و انتظار آن روز دیر آینده که آفتاب،
 (آب دریاها را مانع را حشک‌انده باشد و مرا چون قایقی رسیده
 به ساحل به خاک نشانده باشد و روح مرا به رکسانا - روح
 دریا و عشق و زندگی - باز رسانده باشد، بسان آتش سرد
 (امیدی در ته چشمانم شعله می‌زند. وزیر لب با سکوتی مرگبار
 فریاد می‌زنم:

« - رکسانا! »

و غریو بی پایان رکسانا را می شنوم که از دل دریا ، با شتاب بی وقفه
(خیزاب های دریا که هزاران خواهش زنده در هر موج بی تابش
(گردن می کشد ، یکریز فریاد می زند :
« - نمی توانی بیائی !
نمی توانی بیائی ! » ...

هشت بر دیوار چوبین می کوبم و به مردم کنجکاوی که از دیدار دیوانگان
(دلشاد می شوند و سایه شان که به درز تخته ها می افتد حدود
(هیكلشان رامشخص می کند ، نهیب می زنم :
« - می شنوید ؟

بدبخت ها

می شنوید ؟ «

و سایه ها از درز تخته های دیوار به زیر می افتند .

و من ، زیر ضرب پاهای گرینز آهنگ ، فریاد رکسانا رامی شنوم که از دل
(دریا ، باشتاب بی‌وقفه امواج خویش ، همراه بادی که از فراز
(آب‌های دور دست می‌گذرد ، یکرینز فریاد می‌کشد :

» - نمی‌توانی بیایی !

نمی‌توانی بیایی ! « .

فزل آخرین انزوا

۱

من فروتن بوده‌ام

و به فروتنی، از عمق خواب‌های پریشان خاکساری خویش تمامی عظمت
(عاشقانه انسانی را سروده ام تانسیمی بر آید . نسیمی بر آید
) و ابرهای قطرانی را پاردپاره کند . و من بسان دریائی از صافی
(آسمان پرشوم - از آسمان و مرتع و مردم پرشوم .

تا از طراوت برفی آفتاب عشقی که برافقم می نشیند ، یکچند در سکوت
) و آرامش باز نیافته خویش از سکوت خوش آواز «آرامش»
(سرشار شوم -

چرا که من ، دیر گاهیست جز این قالب خالی که به دندان طولانی لحظه ها
 (خائیده شده است نبوده ام - جز منی که از وحشت خلاء
)خویش فریاد کشیده است نبوده ام ...



پیکری

چهره‌ئی

دستی

سایه‌ئی -

بیدار خوابی هزاران چشم ، در رؤیا و خاطره ؛

سایه ها

کودکان

آتش‌ها

زنان -

سایه های کودک و آتش های زن ؛

سنگ‌ها

دوستان

عشق‌ها

دنیاهای -

سنگ‌های دوست و عشق‌های دنیا ؛

درختان

مردگان -

و درختان مرده ؛

وطنی که هوا و آفتاب شهرها ، و جراحات و جنسیت‌های همشهریان را
(به قالب خود گیرد ؛

و چیزی دیگر ، چیزی دیگر ؛ چیزی عظیم‌تر از تمام ستاره‌ها تمام خدایان :
قلب‌زنی که مرا کودک دست‌نواز دامن خود کند !

چرا که من دیرگاهی است جز این هیبت تنهائی که به دندان سرد بیگانگی‌ها
(جویده شده است نبوده ام - جز منی که از وحشت تنهائی
(خود فریاد کشیده است نبوده ام ...



نام هیچ کجا و همه جا
نام هیچگاه و همه‌گاه...

آه که چون سایه‌ئی به زبان می‌آمدم بی آنکه شفق لبانم بگشاید ؛ و بسان
> فردائی از گذشته می‌گذشتم بی آنکه گوشت های خاطره ام
> بیوسد .

سوادی از عشق نیاموختد، و هرگز سخنی آشنا به هیچ زبان آشنائی نخوانده
> و نشنیده -
سایه‌ئی که با پوک سخن می‌گفت!

عشقی به روشنی انجامیده را بر سر بازاری فریاد نکرده ، منادی نام انسان
> و تمامی دنیا چگونه بوده ام ؟
آیا فردا پرستان را بادهل درونخالی قلبم فریب می‌داده ام ؟



من جار خاموش سقف لانهٔ سرد خود بودم
من شیرخوارهٔ مادر یأس خود ، دامن آویز دایهٔ درد خود بودم .

آه که بدون شك این خلوت یأس انگیز توجیه نکردنی (این سرچشمهٔ
(جوشان و سهمگین قطران تنهائی ، در عمق قلب انسانی)
(برای دردکشیدن انگیزه‌ئی خالص است .

و من - اسکندر مغموم ظلمات آب رنج جاویدان - چگونه درین دالان
(تاریک ، فریاد ستارگان را سروده‌ام ؟

آیا انسان معجزه‌ئی نیست ؟

انسان... شیطانی که خدا را به زیر آورد ، جهان را به بندکشید و زندان
(هارا درهم شکست ! - کوه‌ها را درید ، دریا ها را شکست ،
(آتش‌ها را نوشید و آب هارا خاکستر کرد !

انسان... این شقاوت دادگر ! این متعجب اعجاب انگیز !

انسان... این سلطان بزرگترین عشق و عظیمترین انزوا !

انسان... این شهریار بزرگ که در آغوش حرم اسرار خویش آرام یافته
(است و با عظمت عصیانی خود بهراز طبیعت و پنهانگاه خدایان

خویش پهلو می زند !

انسان !

و من با این زن با این پسر با این برادر بزرگواری که شب بی شکافم را
(نورانی کرده است با این خورشیدی که پلاس شب را از بام زندان
(بی روزنم بر چیده است - بی عشق و بی زندگی سخن از عشق و
(زندگی چگونه به میان آورده ام ؟

آیا انسان معجزه‌ئی نیست ؟



آه ، چگونه تادیکر این مارش عظیم اقیانوس را نشنوم تادیکر این نگاه
 (آینده را در نی نی شیطان چشم کودکانم ننگرم تا دیکر این
)زیبائی وحشت انگیز همه جا گیر را احساس نکنم - حصار
 (بی پایانی از کابوس به گرداگرد رؤیاها ایم کشیده بودند ،
 و من - آه ! چگونه اکنون
 تنگ در تنگی دردها و دست ها شده‌ام !



به خود گفتم : « - هان !

من تنها و خالیم .

«بهم ریختگی دهشتناک غوغای سکوت و سرود های شورش رامی شنوم ؛

(و خود ، بیابانی بی کس و بی عابرم که پامال لحظه‌های گریزنده

)زمان است .

«عابر بیابانی بی کسم که از وحشت تنهایی خود فریاد می زند ...

«من تنها و خالیم و ملت من جهان ریشه های معجز آساست
 «من منفذ تنگچشمی خویشم و ملت من گذرگاه آب های جاویدان است
 «من ظرافت و پاکی اشکم و ملت من عرق و خون شادیت ...
 «آه ، بدجهنم ! - پیراهن پشمین صبر بر زخم های خاطر رام می پوشم و
 (دیگر هیچگاه به دریوزگی عشق های وازده بر دروازه کوتاه
 (قلب های گذشته حلقه نمی زنم . «

۲

تو اجاق همه چشمه ساران
سحرگاه تمام ستارگان
و پرندۀ جمله نغمه‌ها و سعادت‌ها را به من می‌بخشی.

توبه من دست می‌زنی و من
در سپیده دم نخستین چشم‌کشودگی خویش به زندگی باز می‌گردم .

پیش پای منتظرم ، راه‌ها چون مشت بسته‌ئی می‌گشاید
و من

در کشودگی دست راه‌ها

به پیوستگی انسان‌ها و خدایان می‌نگرم .

نوبرگی بر عشقم جوانه می زند
و سایه خنکی بر عطش جاویدان روحم می افتد
و چشم درشت آفتاب های زمینی

مرا

تا عمق ناپیدای روحم روشن می کند .



عشق مردم آفتاب است

اما من بی تو

بی تو زمینی بی کیا بودم ...

در لبان تو آب آخرین انزوا به خواب می رود
و من با جذبۀ زود شکن قلبی که در کار خاموش شدن بود
به سرود سبز جرقه های بهار گوش می دارم .

زلزل بزرگ

همه بت‌هایم را می‌شکنم
تا فرش کنم بر راهی که تو بگذری
برای شنیدن ساز و سرود من.

همه بت‌هایم را می‌شکنم - ای میهمان یک شب اثیری زود گذر! -
تاراه بی‌پایان غزلم ، از سنگفرش بت‌هایی که در معبد ستایششان چو عودی
(در آتش سوخته‌ام ، ترا به نهانگاه دردمن آویزد .



گرچه انسانی رادر خود کشته‌ام
 گرچه انسانی رادر خود زاده‌ام
 گرچه درسکوت دردبار خود مرگ و زندگی را شناخته‌ام ،
 اما میان این‌هر دو – شاخه جدا مانده من ! –
 میان این‌هر دو ، من ، انگر پررفت و آمد درد تلاش بی‌توقف خویشم .



این طرف ، درافق خونین شکسته ، انسان من ایستاده است .
 اورا می‌بینم ، اورا می‌شناسم : -- روح نیمه‌اش در انتظارنیم دیگر خود
 / درد می‌کشد :

« -- مرا نجات بده ای کلید بزرگ نقره !

مرا نجات بده ! »

و آن طرف ، در افق مهتابی ستاره باران رو در رو ، زن مهتابی من... .

و شب پر آفتاب چشمش در شعله های بنفش درد طلوع می کند :
 « - مرا به پیش خودت ببر ! سردار بزرگ رؤیا های سپید من !
 مرا به پیش خودت ببر ! »

و میان این هردو افق من ایستاده‌ام
 و درد سنگین این هردو افق بر سینه من می فشارد .



من از آن روز که نگاهم دوید و پرده‌های آبی و زنگاری را شکافت و من انسانم
 (را دیدم که بر صلیب روح نیمه اش به چار میخ
 (آویخته است در افق شکسته خونینش ،

دانستم که در افق ناپیدای رو در روی انسان من – میان مهتاب و ستاره‌ها –
 (چشم‌های درشت و درد ناک روحی که به دنبال
 نیمه دیگر خود می‌گردد شعله می‌زند .

و اکنون آن زمان در رسیده است که من بد صورت دردی جانگزای در آییم ،
 درد مقطع روحی که شقاوت‌های نادانی ، آنرا از هم دریده است .

ومن اکنون يك پارچه دردم ...



در آفتاب گرم يك بعد از ظهر تا بستان
 در دنیای بزرگ دردم زاده شدم .
 دو چشم بزرگ خورشیدی در چشم‌های من شکفت و دو سکوت پر طنین
 (در گوشواره‌های من درخشید :

« - نجاتم بده ای کلید بزرگ نقره زندان تاریک من ، مرا نجات بده ! »

« مرا به پیش خودت ببر ، سردار رؤیائی خواب های سپید من ، مرا به
(پیش خودت ببر !)



زن افق ستاره باران مهتابی به زانو در آمد . کمر پر دردش بر دست های
(من لغزید . موهایش بر گلو گاهش ریخت و به میان
(پستان هایش جاری شد . سایه لب زیرینش بر
(چانه اش دوید و سرش به دامن انسان من غلتید
(تا دو نیمه روحشان جذب هم گردد .

حجاب سیاه دنیای چشمش در اشک غلتید . روح ها درد کشیدند و ابرهای
(ظلم برق زد .

سرش به دامن انسان من بود ، اما چندان که چشم گشود او را شناخت :
 کمرش چون مار سرید ، لغزید و گریخت . در افق ستاره باران مهتابی
 (طلوع کرد و باز نالید :
 « - سردار رؤیاهای نقره‌ئی، مرا به کنار خودت ببر ! »

و ناله اش میان دو افق سرگردان شد :
 « -- مرا به کنار خودت ببر ! »

و بر شقیقه های دردناک من نشست .



میان دو افق ، بر سنگفرش ملعنت ، راه بزرگ من پاهای مرا می جوید .
 و ساکت شوید ، ساکت شوید تا سمبر به های اسب سیاه و لخت یاسم را
 (بنوشم ، بایال های آتش تشویشش .

به‌کنار ! به‌کنار ! تا تصویر های دور و نزدیک را بینم بر پرده های افق
 (ستاره باران رو در رو :

تصویر های دور و نزدیک ، شباهت و بیگانگی ، دوست داشتن و راست
 (گفتن ، -

و نه کینه ورزیدن ، و نه فریب دادن ...



میان آرزوهایم خفته‌ام .

آفتاب سبز ، تب شن‌ها و شوره زارها را در گاهوارهٔ عظیم کوه های یخ

(می جنباند . و خون کبود مردگان در غ-ریو

(سکوتشان ، از ساقهٔ با بونه‌های بیابانی بالا می کشد .

(و خستگی وصلی که امیدش باهن نیست ، مرا

(با خود بیگانه می کند : - خستگی وصل ، که

(بسان لحظهٔ تسلیم به دشمن شدن ، سفید است

(و شرم انگیز .



در آفتاب گرم بعد از ظهر يك تا بستان ، مرادر گهواره پردرد یاسم جنبانندند.
 (و رطوبت چشم انداز دعا های هرگز مستجاب
 نشده ام را چون حلقه اشکی به هزاران هزار
 چشمان بی نگاه آرزوهایم بستند .



راه میان دوافق ، طولانی و بزرگ ، سنگلاخ و وحشت انگیز است .
 ای راه بزرگ وحشی که چخماق سنگفرشت مدام چون لحظه های میان
 (دیروز و فردا در نبض اکنون من با جرقه
 های ستاره‌ئیت دندان می کزود ! - آیا این ابر
 خفقانی که پایان ترا بلعیده دور همان « عبیر
 توهین شده » نیست که در مشام يك « نا فهمی »
 (بوی مردار داده است ؟

اما رؤیت این جامه‌های کثیف بر اندام انسان های پاك، چه درد انگیز است !



و این منم که خواهشی کور و تاریک در جایی دور و دست نیافتنی از روحم
(ضجه می زند .

و چه چیز آیا ، چه چیز بر صلیب این خاک خشک عبوسی که سنگینی مرا
(متحمل نمی شود میخکوبم می کند ؟
آیا این همان جهنم خداوند است که در آن جز چشیدن درد آتش های گل
(انداخته کیفرهای بی دلیل راهی نیست ؟

و کجاست ؟ به من بگوئید که کجاست خداوند گار دریای گود خواهش
(های پرتپش هررگ من ، که نامش را جاودانه ، با
(خنجرهای هر نفس درد بر هر گوشه جگر چلیده
(خود نقش کرده ام ؟

وسکوتی به پاسخ من ، سکوتی به پاسخ من !
 سکوتی به سنگینی لاشهٔ مردی که امیدی باخود ندارد !



میان دوپارهٔ روح من هوا ها و شهر هاست ؛ انسان هاست با تلاش ها و
 (خواهش هاشان ، دهکده هاست با جویبار ها ،
 (ورودخانه هاست با پل هاشان ، ماهی ها و قایق
 (هاشان)

میان دوپارهٔ روح من طبیعت و دنیا است ؛
 دنیا ! - من نمی خواهم بینمش !

تانی دانستم که پارهٔ دیگر این روح کجاست ، رؤیائی خالی بودم : -
 (رؤیائی خالی ، بی سرو ته ، بی شکل و بی نگاه ...

واکنون که میان این دو افق باز یافته سنگفرش ظلم خفته است ، می بینم
 (که دیگر نیستم، دیگر هیچ نیستم ، حتی سایه‌ئی
) که به دنبال هیچ موجودی بر خاک نجنبند .



شب پر ستارهٔ يك چشم در آسمان خاطرهام طلوع کرده است : دور شو
 (آفتاب تاريك روز ! دیگر نمی خواهم ترا ببینم ، دیگر
) نمی خواهم ، نمی خواهم هیچ کس را بشناسم !

میان این همه انسان که من دوست داشته‌ام
 میان این همه خداوند که من تحقیر کرده‌ام
 کدام يك آيا از من انتقام باز می ستاند ؟
 و این اسب سیاه وحشی که در افق توفانی چشمان تو چنگ می نوازد
 (بامن چه می خواهد بگوید ؟)



در افق شکسته خونین این طرف ، انسان من ایستاده است و نیمه روح
 (جدا شده‌اش در انتظار نیم دیگر خود درد می‌کشد :
 « - نجاتم بده ای خون سبز چسبنده من ، نجاتم بده ! »

و در افق مهتابی ستاره باران آن طرف ، زن رؤیائی من . -

و شب پر آفتاب چشمش در شعله‌های بنفش دردی که دود می‌کند می‌سوزد:
 « - مرا به پیش خودت ببر ، سردار رؤیائی خواب های سپید من ، مرا به
 (پیش خودت ببر ! »

و میان این هر دو افق من ایستاده‌ام .

و عشقم قفسی است از پرنده خالی ، افسرده و ملول ، در مسیر توفان
 (تلاشم ، که بر درخت خشک بهت من آویخته مانده است و با
 (تکان سرسامی خاطره خیزش ، سرداب مرموز قلبم را از
 (زوزه های مبهم دردی کشنده می‌آکند .



اما نیم شبی من خواهم رفت ؛ از دنیائی که مال من نیست ، از زمینی که
 (به بیهوده مرا بدان بسته‌اند .
 و تو آنگاه خواهی دانست — خون سبز من ! — خواهی دانست که جای
 (چیزی در وجود تو خالیست .
 و تو آنگاه خواهی دانست — پرندۀ کوچک قفس خالی و منتظر من ! —
 (خواهی دانست که تنها مانده ای با روح خودت
 و بیکی خودت را دردناکتر خواهی چشید زیر دندان غمت :
 غمی که من می برم
 غمی که من می کشم ...



دیگر آن زمان گذشته است که من از درد جانگزائی که هستم به صورتی
 (دیگر درآیم ؛ و درد مقطع روحی که شقاوت های نادانی
 (آنرا از هم دریده است بهبود یابد .

دیگر آن زمان گذشته است
و من برای همیشه به صورت دردی که زیر پوست تست مسخ گشته‌ام .



انسانی را در خود کشتم
انسانی را در خود زادم
و در سکوت درد بار خود مرگ و زندگی را شناختم .
اما میان این هردو ، من ، لنگر پررفت و آمد دردی بیش نبودم : -- درد
(مقطع روحی که شقاوت های نادانی آن را از هم دریده است ...

تنها
هنگامی که خاطرات رامی بوسم درمی یابم که من ، دیر گاهیست که مرده‌ام
زیرا لبان خود را از پیشانی خاطرۀ تو سردتر می یابم :
از پیشانی خاطرۀ تو ، شاخه جدا مانده من !

چشمان تاریک

چشمان توشبچراغ سیاه من بود .
مرثیه دردناک من بود .
مرثیه دردناک وحشت تدفین زنده بگوری که منم ، من ...



هزاران پوزه سرد یأس ، در خواب آغاز نشده به انجام رسیده من ، در
 (رؤیای ماران يك چشم جهنمی فریادکشیده اند .
 و تونگه‌ها و انحنای ائیری پیکرت راهمراه بردی
 و درجامه شعله‌ور آتش خویش ، خاموش و پر صلابت و سنگین برجاده
) توفان زده‌ئی گذشتی که پیکر رسوای من با هزاران گلمینخ
 (نگاه‌های کاوش‌کار ، بردروازه‌های عظیمش آویخته بود ...



بگذار سنگینی امواج دیرگذر دریای شبچراغی خاطره ترا در کوفتگی
 (روح خود احساس کنم .
 بگذار آتشکده بزرگ خاموشی بی ایمان تو ، مرا در حریق فریاد هایم
) خاکستر کند .
 خار بوته کنار کویر جست و جو باش
 تا سایه من ، زخم‌دار و خون آلود ، به هزاران تیغ نگاه آفتاب بارتو آویزد ...



در دهلیز طولانی بی‌نشان هزاران غریو وحشت برخاست
 هزاران دریچه گمنام بر هم کوفت
 هزاران در راز گشاده شد
 و جادوی نگاه تو، گل‌زرد شعله‌زا از تارک شمع نیم‌سوخته ربود ...

هزاران غریو وحشت در تالاب سکوت رسوب کرد
 هزاران دریچه گمنام از هم گشود و نفس تاریک شب از هزاران دهان
 (بزرگ طولانی دهلیز دوید)
 هزاران در راز بسته شد ، تا من بالماس غریوی جگرم را بخراشم و در
 (پس درهای بسته رازی عبوس به استخوان های نومیدی
 (مبدل شوم .



در انتهای اندوهناک دهلیز بی منفذ ، چشمان توشبچراغ تاریک من است .
 هزاران قفل پولاد راز بر درهای بسته سنگین میان ما بسان ماران جادوئی
 (نفس می زنند .

گلپای طلسم جادوگر رنج من از چاه‌های سرزمین تو می نوشد، می شکفت ،
 (و من لنگر بی تکان نومیدی خویشم .

من خشکیده‌ام ، من نگاه می کنم ، من درد می کشم ، من نفس می زنم ، من
 (فریاد برمی آورم :

« - چشمان تو شبچراغ سیاه من بود .

« مرثیه دردناک من بود چشمان تو .

« مرثیه دردناک وحشت تدفین زنده بگوری که منم ، من ... »

باغ آینه

ماهی

من فکر می‌کنم
هرگز نبوده قلب من
این‌گونه
گرم و سرخ:

احساس می‌کنم
در بدترین دقایق این شام مرگ‌زای
چندین هزار چشمه خورشید
در دلم
می‌جوشد از یقین ،

احساس می‌کنم
در هر کنار و گوشهٔ این شوره زار یأس
چندین هزار جنگل شاداب
ناگهان
می‌روید از زمین .



آه ای یقین گمشده ، ای ماهی گرینز
در بر کلهای آینه لغزیده تو به تو !
من آ بگیر صافیم - اینک ! - به سحر عشق ،
از بر کدهای آینه راهی به من بجو !



من فکر می‌کنم

هرگز نبوده

دست من

این سان بزرگ و شاد :

احساس می‌کنم

در چشم من

به آبش اشک سرخگون

خورشید بی غروب سرودی کشد نفس ؛

احساس می‌کنم

در هر رگم

به هر تپش قلب من

کنون

بیدار باش قافله‌ئی می‌زند جرس .



آمد شبی برهنه‌ام از در
چو روح آب
درسینه‌اش دوماهی و در دستش آینه
گیسوی خیس او خزه بو ، چون خزه به هم .

من بانگ برکشیدم از آستان یأس :
« - آه ای یقین یافته !

بازت نمی نهم ! »

مراثیه برای مردگان دیگر

۳

جز عشق

جز عشقی جنون آسا
هر چیز این جهان شما جنون آساست -

جز عشق به زنی که من دوست می‌دارم

□

چگونه لعنت‌ها
از تقدیس‌ها لذت انگیزتر آمده‌اند

چگونه مرگ
شادی بخش‌تر از زندگی است!

چگونه گرسنگی را
گرم‌تر از نان شما می‌باید پذیرفت!



لعنت به شما، که جز عشق جنون آسا
هر چیز جهان شما جنون آساست!

شبانہ

به محمود کیا نوش

شب ، تار

شب ، بیدار

شب ، سرشارست .

زیباتر شبی برای مردن .

آسمان را بگو از الماس ستارگانش خنجری به من دهد .



شب ، سراسر شب ، يك سر
از حماسه دریای بهانه جو
بیخواب مانده است ؛

دریای خالی
دریای بی‌نوا ...



جنگل سالخورده به سنگینی نفسی کشید و جنبشی کرد
و مرغی که از کرانه ماسه پوشیده پر کشیده بود
غریوکشان به تالاب تیره گون در نشست .

تالاب تاریک
سبک از خواب برآمد
و با لالای بی سکون دریای بیهوده
باز
به خوابی بی رؤیا فروشد ...



جنگل باناله و حماسه بیگانه است
و زخم تبر را
با لعاب سبز خزه
فرو می‌پوشد .

حماسه دریا
از وحشت سکون و سکوت است .



شب تارست
شب بیمارست
از غریو دریای وحشت زده بیدارست
شب از سایه‌ها و غریو دریا سرشارست ،
زیباتر شبی برای دوست داشتن .

با چشمان تو
مرا
به الماس ستاره‌ها نیازی نیست ،
با آسمان
بگو .

باران

آنگاه بانوی پر غرور عشق خود را دیدم
در آستانهٔ پر نیلوفر ،
که به آسمان بارانی می اندیشید

و آنگاه بانوی پر غرور عشق خود را دیدم
در آستانهٔ پر نیلوفر باران ،
که پیرهنش دستخوش بادی شوخ بود

و آنگاه ، بانوی پر غرور باران را
در آستانه نیلوفرها ،
که از سفر دشوار آسمان باز می‌آمد .

شبانہ

عشق

خاطره ئی ست به انتظار حدوث و تجدد نشسته

چرا که آنان اکنون

هر دو خفته اند :

در این سوی بستر

مردی

و زنی در آن سوی .

تند بادی بر درگاه و تند باری بر بام .

مردی وزنی

خفته .

و در انتظار تکرار و حدوث

عشقی

خسته .

باران

بر شرب بی پولك شب
شرابه‌های بی دریغ باران ...



در کنار ما
بیگانه‌ئی نیست

در کنار ما
آشنائی نیست .

خانه خاموش است و بر شرب سیاه شب
شرابه‌های سیمین باران .

در بسته ...

دیر گاهیست که دستی بداندیش
دروازه کوتاه خانه ما را نکوفته است .

در آئینه ومهتاب وبستر می نگریم
در دست های یکدیگر می نگریم
ودروازه

ترانه آرامش انگیزش را
در سکوتی ممتد مکرر می کند .

بدین گونه

زمزمه‌ئی ملال‌آور را

به سرودی دیگر گونه مبدل یافته‌ایم

بدین گونه

در سرزمین بیگانه‌ئی که در آن

هر نگاه و هر لبخند

زندانی بود ،

لبخند و نگاهی آشنا یافته‌ایم ؛

بدین گونه

بر خاک پوسیده‌ئی که ابر پست

بر آن باریده‌است

پایگاهی پابرجا یافته‌ایم ...



آسمان

بالای خانه

بادها را تکرار می‌کند

باغچه

از بهاری دیگر آبتن است

وزنبور کوچک

گل هر ساله را

در موسمی که باید

دیدار می‌کند .

حیات خانه

از عطری هذیانی سر مست است

خرگوشی در علف تازه می‌چرد ،

و بر سر سنگ

حربائی هوشیار

در قلمرو آفتاب نیمجوش نفس می‌زند .

ابرها و همه‌دور دست شهر
آسمان بازیافته را تکرار می‌کند
همچنان که گنجشک‌ها و باد ، وزمزمهٔ پر نیاز رستن
که گیاه پر شیر بیابانی را
در انتظار تابستانی که در راه است
در خوابگاه ریشهٔ سیرابش
بیدار می‌کند .

من در تو نگاه می‌کنم در تو نفس می‌کشم
وزندگی
مرا تکرار می‌کند
بسان بهار
که آسمان را و علف را -

و پاکی آسمان
در رگ من ادامه می‌یابد .



دیر گاهیست که دستی بداندیش
دروازه کوتاه خانه ما را نکوفتد است ...

با آنان بگو که با ما

نیاز شنیدنشان نیست .

با آنان بگو که باتو ، مرا

پروای دوزخ دیدار ایشان نیست

تا پرندۀ سنگین بال جادوئی را

که نغمه پرداز شبانگه و بامداد ایشان است

بر شاخسار تازه روی خانه ما مگذاری ...

در آئینه و مهتاب و بستر بنگریم

در دست‌های یکدیگر بنگریم

تادر

ترانه آرامش انگیزش را

در سرودی جاویدان

مکرر کند

تانگام

نه در سکوتی پر درد
نه در فریادی ممتد -
در بهاری پر جویبار و پر آفتاب
به ابدیت پیوندد ...

از شهر صرد ...

صحرا آماده روشن شدن بود
و شب ، از سماجت و اصرار خویش دست می کشید
من خود ، گرده های دشت را بر ارا به ئی توفانی
در نور دیدم :
این نگاه سیاه آزمند آنان بود - تنها ، تنها - که
از روشنائی صحرا جلو گرفت

و در آن هنگام که خورشید، عبوس و شکسته‌دل از دشت می‌گذشت ،
آسمان ناگزیر را به ظلمتی جاودانه نفرین کرد .

بادی خشمناک، دولنگه در را برهم کوفت
وزنی در انتظار شوی خویش ، هراسان از جا برخاست .
چراغ ، از نفس بویناک باد فرومرد
وزن ، شرب سیاهی بر گیسوان پریش خویش افکند .

ما دیگر به جانب شهر تاریک باز نمی‌گردیم .
ومن همه جهان را در پیراهن روشن تو خلاصه می‌کنم .



سپیده دمان را دیدم که بر گردهٔ اسبی سرکش ، بر
(دروازهٔ افق به انتظار ایستاده بود

و آنگاه، سپیده دمان را دیدم که ، نالان و نفس گرفته،
 (از مردمی که دیگر هوای سخن گفتن به سر
 نداشتند ، دیاری نا آشنا را راه می پرسید.
 و در آن هنگام ، با خشمی پر خروش به جانب شهر آشنا نگر است
 و سر زمین آنان را ، به پستی و تاریکی جاودانه دشنام گفت .

پدران از گورستان باز گشتند
 و زنان ، گرسنه بر بوریاهای خفته بودند .
 کبوتری از برج کهنه به آسمان ناپیدا پر کشید
 و مردی ، جنازهٔ مرده‌ئی تازه‌زاد را بر درگاه تاریک نهاد .

مادیر به جانب شهر سرد باز نمی گردیم
 و من ، همهٔ جهان را در پیراهن گرم تو خلاصه می کنم .



خنده‌ها ، چون قصیل خشکیده ، خش خش مرگ آور دارند .
 سربازان مست در کوچه‌های بن بست عربده می‌کشند
 و قحبه‌ئی از قعر شب با صدای بیمارش آوازی ماتمی می‌خواند .

علف‌های تلخ در مزارع گندیده خواهد رست
 و باران‌های زهر به کاریزهای ویران خواهد ریخت
 مرا لحظه‌ئی تنها مگذار ،
 مرا از زره نوازشت روئین تن کن :
 من به ظلمت گردن نمی‌نهم
 همهٔ جهان را در پیراهن کوچک روشنت خلاصه کرده‌ام
 (ودیگر به جانب آنان
) باز نمی‌گردم .

با هم سفر

سرکش و سرسبز و پیچنده
گیاهی
دیوار کهنه باغ را فرو پوشیده است .
از اینسو
دیوار
دیگر جز جرسی از بهار نیست :
جراحات آجرها را
هر هم سبز برگ
شفا بخشیده است.

و از آنسوی دیگر

گیاه پیچنده

چون خیزابی لب‌پرزنان ، سایبانی برپی‌گاه دیوار افکنده است .
رطوبت ویران‌کننده

از تب پر حرارت رویش گیاه

جرزها را رها می‌کند

و دیوار

در حرارتی کیفناک

بر بنیاد خویش استوار تر می‌گردد

و عابری رنجور

در سایه فرش آنسوی باغ

از خستگی راه بی‌منظر و بی‌گیا

می‌آساید...

به همه آن‌کسان که به عشقی تن در نمی‌دهند چرا که ایمان خود را
(از دست داده‌اند! - :

در تن من گیاهی خزانده هست
که مرا فتح می‌کند

و من اکنون
جز تصویری از او
نیستم .

من جزئی از توئم ای طبیعت بی‌دریغی که دیگر نه
زمان و نه مرگ، هیچ يك عطش مرا از سر چشمه
وجود و خیالت بی‌نیاز نمی‌کند!



من چینه‌ام من پیچکم
من آمیزه چینه و پیچکم
تو چینه‌ای تو پیچکی
تو آمیزه مادر و کودکی

ای دستان بی‌غبار پر پرهیزی که مرا به هنگام نوازش های مادرانه از خفت آگاهی به وجود دشمنان و سیاهدلان غرقه اندوه می‌کنید! -
 مرا به ایمان دوران جنینی خویش باز گردانید تا دیگر باره با کلماتی که دیگر جز از فریب و بدی سخن نمی‌گوید، سرود نیکی و راستی بشنوم .



ای همسفر که راز قدرت های بی‌کران تو بر من پوشیده است ! - مرا به شهر سپیده دم ، به واحه پاک و راستی بازگردان ! مرا به دوران ناآگاهی خویش بازگردان
 تا علف‌ها به جانب من برویند
 تا من بسان کندو با نیش شیرین هزاران زنبور خرد
 از عسل مقدس آکنده شوم

تا چون زنی نوبار
با وحشتی کیفناك
نخستین جنبش‌های جنین را
به انتظار هیجان انگیز تولد نوزادی دل‌بند مبدل کنم
که من او را «بازیافتگی» خواهم نامید ،
هم‌بستر ظلمانی ترین شب‌های از دست دادگی !-
من او را «بازیافتگی» نام خواهم نهاد .

باغ آینه

چراغی به دستم ، چراغی در برابرم :
من به جنگ سیاهی می روم .

گهواره‌های خستگی
از کشاکش رفت و آمدها
باز ایستاده‌اند ،
و خورشیدی از اعماق
کهکشان‌های خاکستر شده را
روشن می‌کند



فریادهای عاصی آذرخش
هنگامی که تگرگ

در بطن بی قرار ابر

نطفه می بندد :

و درد خاموش وار تاك
هنگامی که غوره خرد

در انتهای شاخسار طولانی پیچ پیچ

جوانه می زند .

فریاد من همه‌گیر از درد بود

چرا که من ، در وحشت انگیز ترین شب ها ، آفتاب را به دعائی
(نومیدوار طلب می کرده‌ام .



تو از خورشیدها آمده‌ای ، از سپیده دم‌ها آمده‌ای
تو از آینه‌ها و ابریشم‌ها آمده‌ای .



در خلئی که نه خدا بود و نه آتش
نگاه و اعتماد ترا به دعائی نومیدوار طلب کرده بودم .

جریانی جدی
در فاصلهٔ دو مرگ
در تهی میان دو تنهائی -
(نگاه و اعتماد تو ، بدینگونه است !)



شادی تویی رحم است و بزرگوار ،
نفست در دست‌های خالی من ترانه و سبزی است

من بر می‌خیزم !

چراغی در دست

چراغی در دلم .

زنگار روحم را صیقل می‌زنم
آینه‌ئی برابر آینه‌ات می‌گذارم
تا از تو

ابدیتی بسازم .

آیداد در آینه

شبانہ

میان خورشید های همیشه
زیبائی تو
لنگریست .-

خورشیدی که از سپیده دم همه ستارگان

بی نیازم می کند .

نگاهت

شکست ستمگریست . -

نگاهی که عریانی روح مرا

از مهر

جامه‌ئی کرد

بدان سان که کنونم

شب بی روزن «هرگز»

چنان نماید

که کنایتی طنز آلود

بوده است .

و چشمانت با من گفتند

که فردا

روز دیگریست . -

آنک ! چشمانی که خمیر مایه مهرست
وینک مهر تو :
نبردافزاری
تا با تقدیر خویش پنجه در پنجه کنم .



آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم .
به جز عزیمت نابهنگام گزیری نبود
چنین انگاشته بودم .

آیدا

فسخ عزمت جاودانه بود .



میان آفتاب‌های همیشه
زیبائی تو
لنگریست .

نگاهت
شکست ستمگریست .

و چشمانت با من گفتند
که فردا
روز دیگریست .

من و تو ، درخت و بارون ...

من باهارم ، تو زمین
من زمینم ، تو درخت
من درختم ، تو باهار.
ناز انگشتای بارون تو ، با غم می کنه
میون جنگلاطاقم می کنه .

تو بزرگی . مٹ شب .
اگه مهتاب باشه یا نه

تو بزرگی

مٹ شب .

خود مهتابی تو اصلا . خود مهتابی تو .
تازه ، وقتی بره مهتاب و

هنوز

شب تنها ، باید

راه دوری رو بره تادم دروازه روز ، -

مٹ شب گود و بزرگی . مٹ شب .

تازه ، روزم که بیاد ،

تو تمیزی

مٹ شبنم

مٹ صبح .

تو مٲ مٲم ابری
مٲ بوی علفی
مٲ اوز ممل مٲ نازکی ..
اون ممل مٲ
که روعطر علفا ، مٲل بالاتکلیفی
هاج ا واج مونده مردد
میون موندن و رفتن
میون مرگ و حیات .

مٲ برفائی تو .
تاهاآ بم که بشن برفا و عریون بشه کوه
مٲ اون قلٲ مغرور بلندی
نه به ابرای سیاهی و به بادای بدی می خندی ...

من باه‌ارم تو زمین
من زمینم تو درخت
من درختم تو باهار،-
ناز انگشتای بارون تو باغم می‌کنه
میون جنگلا طاقم می‌کنه .

مهم‌ماه جهل و یک

من و تو ...

من و تو یکی دهانیم
که با همه صدایش
به زیبا تر سرودی خواناست .
من و تو یکی دیدگانیم
که دنیا را هر دم در منظر خویش تازه تر می سازد.

نفرتی
از هر آنچه با زمان دارد
از هر آنچه محصورمان کند
از هر آنچه واداردمان که به دنبال بنگریم ،

دستی
که خطی گستاخ به باطل می‌کشد .

من و تو یکی شوریم
از هر شعله‌ئی برتر ،
که هیچ‌گاه شکست را بر ما چیرگی نیست
چرا که از عشق
روئینه تنیم .

و پرستوئی که در پناه بام ما آشیان کرده است
با آمد شدنی شتابناک
خانه را از جدائی گمشده لبریز می‌کند .

دیماه چهل و یک

سرود آن کس که از کوچه به خانه باز می گردد

نه در خیال ، که رویاروی می بینم
سالیانی بار آورد را که آغاز خواهم کرد .

خاطره ام که آبتن عشقی سرشار است ،
کیف مادر شدن را در خمیازه های انتظاری طولانی
مکرر می کند .



خانه‌ئی آرام و
 اشتیاق پر صداقت تو
 تا نخستین خواننده‌ هر سرود تازه باشی ،
 چنان چون پدری که چشم به راه میلاد نخستین فرزند خویش است ؛
 چرا که هر ترانه
 فرزندی است که از نوازش دست‌های گرم تو
 نطفه بسته است ...
 میزی و چراغی .
 کاغذهای سپید و مدادهای تراشیده و از پیش آماده .
 و بوسه‌ئی
 صله‌ هر سروده‌ نو .

و توای جازبه لطیف عطش، که دشت خشک را دریا می‌کنی ،
 حقیقتی فریبنده‌تر از دروغ ،
 با زیبائیت - باکره‌تر از فریب - که اندیشه‌ مرا
 از تمامی آفرینش‌ها بارور می‌کند !

در کنار تو ،
خود را من
کودکانه ، در جامهٔ نودوز نوروزی خویش می‌یابم
در آن سالیان گم -
که زشتند ،
چرا که خطوط اندام ترا به یاد ندارند - !



خانه‌ئی آرام و
انتظار پر اشتیاق تو
تا نخستین خوانندهٔ هر سرود نوباشی .

خانه‌ئی که در آن ، سعادت
پاداش اعتماد است

و چشمه‌ها و نسیم
در آن می‌رویند.

بامش
بوسه و سایه است
و پنجره‌اش
به کوچه نمی‌گشاید
و عینک‌ها و پستی‌ها را در آن راه نیست .



بگذار از ما

نشانه زندگی

هم ز بالدئی باد

که به کوچه می‌افکنیم

تا از گزند اهر زمان کتابخوار - که مادر بزرگان نرینه‌نمای خویشند -
(امانمان باد.)

ترا و مرا

بی من و تو

بن بست خلوتی بس ،

که حکایت من و آنان

غمنامه دردی مکرراست .

که چون باخون خویش پروردمشان

باری چه کنند اگر از نوشیدن خون من

گزیرشان نیست ؟



تو و اشتیاق پر صداقت تو

من و خانه مان

میزی و چراغی . آری

در مرگ‌آورترین لحظه انتظار
زندگی را در رؤیاهای خویش دنبال می‌گیرم؛

در رؤیاها
و در امیدهایم!

اردیبهشت چهل و دو

چهار سرود برای آیدا

۱

سرود مرد سرگردان

مرا ، می باید که در این خم راه ،
در انتظاری تاب سوز
سایه گاهی به چوب و سنک بر آرم .
چرا که سرانجام ، امید
از سفری به دیر انجامیده
باز می آید .

به زمانی اما - ای دریغ - که مرا
بامی بر سر نیست
نه گلیمی
به زیر پای .

از تاب خورشید
تفتیدن را
سبوتی نیست
تا آبش دهم

وبر آسودن از خستگی را
بالینی نه
که بنشانمش.

مسافر چشم به راهی های من ، بیگانه‌ها از راه بنخواهد رسید .

ای همهٔ امیدها ،
مرا به برآوردن این بام
نیروئی دهید !

۲

سرود آشنائی

کیستی که من اینگونه به اعتماد
نام خود را
با تو می‌گویم ،
کلید خاندانم را
در دستت می‌گذارم ،
نان شادی‌هایم را
با تو قسمت می‌کنم ،
به کنارت می‌نشینم و بر زانوی تو
این چنین آرام
به خواب می‌روم؟



کیستی که من
این‌گونه به جد
در دیار رؤیاهای خویش
باتو درنگ می‌کنم؟

۳

...

کدامین ابلیس ، ترا اینچنین
به گفتن «نه» وسوسه می‌کند ؟
یا اگر خود فرشته‌ئی است ،
از دام کدام اهریمنت بدینگونه
هشدار می‌دهد ؟

تردیدی است این؟ -
یا خود
گامصدای باز پسین قدم‌هاست ،
که غربت را
به جانب زادگاه آشنایی
فرود می‌آیی؟

۴

سرود برای سپاس و پرستش

بوسه‌های تو
گنجشک‌کان پر گوی باغند
و پستان‌هایت کندوی کوهستان‌هاست
و تنت
رازی‌ست جاودانه
که در خلوتی عظیم با منش در میان می‌گذارند .

تن تو آهنکی ست
و تن من کلمه‌ئی ست
که در آن می نشیند
تا نغمه‌ئی در وجود آید :
سرودی که تداوم را می تپد .

در نگاهت همه مهر بانی هاست :
قاصدی که زندگی را خبر می دهد .

و در سکوت همه صداها .
فریادی که بودن را
تجربه می کند .

سرود پنجم

۱

سرود پنجم ، سرود آشنائی های ژرف تراست .
سرود اندوهگذاری های من است و
اندهگساری او .

نیز

این

سرود سپاسی دیگر است . سرود ستایشی دیگر:
ستایش دستی که مضرابش
نوازشی است .

وهر تار جان مرا به سرودی تازه می نوازد (و این سخن چه قدیمی است!)

دستی که چون کودکی
گرم است
و رقص شکوهمندی‌ها را
در کشیدگی سرانگشتان خویش
ترجمه می‌کند .

آن لبان
از آن پیشتر که بگوید
شنیدنی است .

آن دست‌ها
بیش از آن که گیرنده باشد
می‌بخشد .

آن چشم‌ها
بیش از آن که نگاه می‌باشد
تماشائی است .

و این

پاسداشت آن سرود بزرگ است که ویرانه را

به نبرد با ویرانی

به پای می‌دارد .

لبی

دستی و چشمی

قلبی که زیبائی را

در این گورستان خدایان

به سان مذهبی

تعلیم می‌کند .

امیدی

پاکی و ایمانی

زنی که نان و رختش را

در این قربانگاه بی عدالت

برخی محکومی می‌کند

که منم .

۲

جستش را ، پا ، نه فرسودم :
به هنگامی که رشته دار من از هم گسست
چنان چون فرمان بخششی فرود آمد . -
هم در آن هنگام که زمین را دیگر
به رهایی من امیدی نبود ،

و مرا به جز این
امکان انتقامی
که بداندیشانه بی‌گناه بمانم .

۲

جستش را پا نه فرسودم :
نه عشق نخستین
نه امید آخرین بود .

نیز ، پیام ما لبخندی نبود و
نه اشکی .
همچنان که با یکدیگر چون به سخن در آمدیم
گفتنی‌ها را همه گفته یافتیم
چندان که دیگر هیچ چیز در میانه
نا گفته نمانده بود .

۳

خاک را بدرودی کردم و شهر را
- چرا که او ، نه در زمین و شهر و نه در دیاران بود . -
آسمان را بدرود کردم و مهتاب را
- چرا که او ، نه عطر ستاره نه آواز آسمان بود . -
نه از جمع آدمیان ، نه از خیل فرشتگان بود
که اینان هیمة دوزخند
و آن یکان
در کاری بی اراده
به زمزمه‌ئی خواب آلوده
خدای را تسبیح می‌گویند .

سرخوش و شادمانه فریاد برداشتم :

د - ای شعرهای من ، سروده و ناسروده !
سلطنت شمارا تردیدی نیست
اگر اوبه تنهایی

خواننده شما باد !

چرا که او بی‌نیازی من است از بازارگان و از همه خلق
و نیز از آنان که شعرهای مرا می‌خوانند
تنها بدین انگیزه که مرا به کشف می‌خویش سرزنی کنند ! -

چنین است و من این همه را ، هم در نخستین نظر باز دانسته‌ام . «

۵

غزل درود و بدرود

بادرودی به خانه می آئی و با بدرودی
خانه را ترك می گوئی .
ای سازنده ! لحظه عمر من
به جز فاصله میان این درود و بدرود نیست :

این آن لحظه واقعی است
که لحظه دیگر را انتظار می کشد ؛
نوسانی در لنگر ساعتی است
که لنگر را با نوسانی دیگر به کار می کشد ؛

گامی است پیش از گام دیگر
که جاده را بیدار می‌کند ؛
تداومی است که زمان مرا می‌سازد
لحظه‌هایی است که عمر مرا سرشار می‌کند .

۱۰

برویم ای یار ، ای یگانه من !
دست مرا بگیر !
سخن من نه از درد ایشان بود :
خود از دردی بود
که ایشانند !

اینان دردند و بود خود را
نیازمند جراحات به چرك اندر نشستداند .
و چنین است
که چون بازخم و فساد و سیاهی به جنگ بر خیزی
کمر به جنگ تو استوارتر می‌بندند .



برویم ، ای یار ، ای یگانه من !
برویم و، دریغا ! به همپائی این نومیدی خوف انگیز
به همپائی این یقین
که هر چه از ایشان دورتر می‌شویم
حقیقت ایشان را آشکاره‌تر
درمی‌یابیم!



با چد عشق و چد بد شور
 فواره‌های رنگین کمان نشاکردم
 به ویراند رباط نفرتی
 کد شاخساران هر درختش
 انگشتی است که از قعر جهنم
 به خاطره‌ئی اهریمنشاد
 اشارت می کند .

و دریغا - ای آشنای خون من ، ای همسفر گریز! -
 آن‌ها که دانستند چه بی‌گناه
 در این دوزخ بی‌عدالت سوخته‌ام
 در شماره
 از گناهان تو کم‌ترند !

۱۱

اکنون رخت به سراچه آسمانی دیگر خواهم کشید ،
آسمان آخرین
که ستاره تنهای آن
توئی .

آسمان روشن ،
سرپوش بلورین باغی
که تو تنها گل آن ، تنها زنبور آنی .

باغی که تو
تنها درخت آنی
و بر آن درخت
گلی است یگانه
که توئی .

ای آسمان و درخت و باغ من، گل و زنبور و کندوی من!
با زمزمه تو
اکنون رخت به گستره خوابی خواهم کشید
که تنها رؤیای آن
توئی .

۱۲

این است عطر خاکستری هوا که از نزدیکی صبح سخن می‌گوید .
زمین آباستن روزی دیگر است .
این است زمزمهٔ سپیده
این است آفتاب که برمی‌آید .

تک تک ، ستاره‌ها آب می‌شوند

و شب

بریده بریده ، به سایه‌های خرد تجزیه می‌شود

و در پس هر چیز

پناهی می‌جوید

و نسیم خنک بامدادی
چونان نوازشی است .



عشق ماده‌کده‌ئی است که هرگز به خواب نمی‌رود
نه به شبان و
نه به روز.
و جنبش و شور و حیات
یک دم در آن فرو نمی‌نشیند .

هنگام آن است که دندان‌های ترا
در بوسه‌ئی طولانی
چون شیری گرم
بنوشم .



تا دست ترا به دست آرم
از کدامین کوه می بایدم گذشت
تا بگذرم .

از کدامین صحرا
از کدامین دریامی بایدم گذشت
تا بگذرم .

روزی که اینچنین به زیبائی آغاز می شود
(به هنگامی که من آخرین کلمات تاریک غمنامه گذشته را
باشبی که در گذر است

به فراموشی باد شبانه سیرده‌ام)

از برای آن نیست که در حسرت تو بگذرد .-

تو باد و شکوفه و میوه‌ئی، ای همهٔ فصول من!
بر من چنان چون سالی بگذر
تا جاودانگی را آغاز کنم.

تیر چهل و دو

آیدا در آینه

لبانت به ظرافت شعر
شهوانی ترین بوسه ها را به شرمی چنان مبدل می کند
که جاندار غار نشین از آن سود می جوید
تا به صورت انسان در آید .



و گونه‌هایت با دو شیار مورب
 که غرور ترا هدایت می‌کنند و سرنوشت مرا
 که شب را تحمل کرده‌ام
 بی آن که به انتظار صبح
 مسلح بوده باشم ،
 و بکارتی سربلند را
 از روسپیخانه‌های داد وستد
 سر به مهر باز آورده‌ام ...

هرگز کسی این گونه فجیع به کشتن خود برنخواست
 که من به زندگی نشستم !



و چشمانت ، از آتش است .
و عشقت
پیروزی آدمی ست
هنگامی که به جنگ تقدیر می شتابد .

و آغوش
اندک جایی برای زیستن
اندک جایی برای مردن ،
و گریز از شهر - که با هزار انگشت ، به وقاحت
پاکی آسمان را متهم می کند - .



کوه با نخستین سنگ ها آغاز می شود
و انسان با نخستین درد

در من زندانی ستمگری بود
 که به آواز زنجیرش خونه‌ی کرد -
 من بانخستین نگاه تو آغاز شدم .

توفان‌ها در رقص عظیم تو
 به شکوهمندی
 نی لبکی می نوازند ،
 و ترانه‌رگ‌هایت
 آفتاب همیشه را طالع می کند .

بگذار چنان از خواب برآیم
 که کوچه‌های شهر
 حضور مرا دریابند .



دستان آشتی‌ست
و دوستانی که یاری می‌دهند
تا دشمنی
از یاد
برده شود .

پیشانی آینه‌ئی بلندست
تا بناک و بلند
که خواهران هفتگانه در آن می‌نگرند
تا به زیبائی خویش دست یابند .



دو پرندۀ بی‌طاقت در سینه‌ات آواز می‌خوانند .
تا بستان از کدامین راه فرا خواهد رسید
تا عطش
آب‌ها را گوارا تر کند ؟



تا در آئینه پدیدار آئی
 عمری دراز در آن نگریستم
 من بر که‌ها و دریاها را گریستم

ای پری‌وار در قالب آدمی
 که پیکرت جز در خلوارۀ ناراستی نمی‌سوزد! -
 حضورت بهشتی است
 که گریز از جهنم را توجیه می‌کند؛
 دریائی که مرا در خود غرق می‌کند
 تا از همه گناهان و دروغ
 شسته شوم .



و سپیده دم با دست‌هایت بیدار می‌شود .

بیعد

درفراسوی مرزهای تنت
ترا دوست می‌دارم .

آینه‌ها و شب پره‌های مشتاق را به من بده
روشنی و شراب را
آسمان بلند و کمان‌گشادهٔ پل
پرنده‌ها و قوس‌وقزح را به من بده
و راه‌آخرین را
در پرده‌ئی که می‌زنی مکرر کن .



در فراسوی مرزهای تنم
ترا دوست می‌دارم .

در آن دوردست بعید
که رسالت اندام‌ها پایان می‌پذیرد
و شعله و شورتپش‌ها و خواهش‌ها به تمامی
فرو می‌نشینند
و هر معنا قالب لفظ را وامی‌گذارد
چنان چون روحی
که جسد را در پایان سفر،
تا به هجوم کرکس‌های پایانش وانهد ...



در فراسوهای عشق
ترا دوست می‌دارم
در فراسوهای پرده و رنگ ...

در فراسوهای پیکرهایمان
بامن وعده دیداری بده ...

لحظه‌ها و همیشه

پایتخت عطش

آب کم جو . تشنگی آور به دست .
ملای روم

۱

آفتاب ، آتش بی دریغ است
و رؤیای آبخاران
در مرز هر نگاه .

بر درگاه هر ثقبه
سایه‌ها

روسبیلان آرامشند ؛

پیجوی آن سایه بزرگ‌من ، که عطش خشکدشت را باطل می‌کند .



چه پگاه و چه پسین ،

اینجا

نیمروز

مظهر «هست» است :

آتش سوزنده را رنگی و اعتباری نیست ؛

دروازهٔ امکان بر باران بسته است ؛

شن از حرمت رود و بستر شنپوش خشک رود از وحشت «هرگز» سخن می‌گوید.

بوتهٔ گز ، به عبث سایه‌ئی در خلوت خویش می‌جوید.



ای شب تشنه ! خدا کجاست ؟

تو
روزی دیگر گونه‌ای
به رنگی دیگر
که با تو
در آفرینش تو
بیدادی رفته است :
توزنگی زمانی .

۲

کنار ترا ترك گفته‌ام

وزیر این آسمان نگوئسار که از جنبش هر پرنده تهی است، و هلالی کدر،

چونان مردد ماهی سیم‌گونه فلسی بر سطح بی‌موجش می‌گذرد

به بازجست تو برخاسته‌ام

تا در پایتخت عطش

در جلوه‌ئی دیگر

بازت یا بزم .

ای آب روشن !

ترا با معیار عطش می‌سنجم .



در این سرا بچه ، آ یا
زورق تشنگی است
آنچه مرا بسوی شما می‌راند
یا خود ، زمزمه شماست ؛
و من نه به خود می‌روم
که زمزمه شما
به جانب خویشم می‌خواند ؟

نخل من ای واحه من !
در پناه شما چشمه‌سار خنکی هست
که خاطره‌اش
عریانم می‌کند .

و صل

۱

در برابر بی‌کرانی ساکن
جنبش کوچک گلبرگ به پروانه‌ئی مانده بود.

زمان ، با گام شتابناک برخاست
و در سرگردانی
یله شد .

در باغستان خشك ، معجزهٔ وصل، بهاری کرد.
سراب عطشان
بر که‌ئی صافی شد ،
و گنجشکان دستاموز بوسه
شادی را
در خشکسار باغ به رقص آوردند .

۲

اینک ! چشمی بی دریغ که فانوس اشکش
شوربختی مردی که تنها بودم و تاریک
لبخند می زند .

آنک منم که سرگردانی‌هایم راهمه
تا بدین قلهٔ جل جتا پیموده‌ام

آنک منم پا بر صلیب باژگون نهاده
با قامتی به بلندی فریاد .

آنک منم
میخ صلیب از کف دستان به دندان برکنده .

۳

در سرزمین حسرت معجزه‌ئی فرود آمد
(و این خود معجزه‌ئی دیگر گونه بود).

فریاد کردم :

« - ای مسافر !

بامن از آن زنجیریان بخت که چنان سهمناک دوست می‌داشتم

این هایه ستیزه چرا رفت؟

با ایشان چه می‌بایدم کرد؟ »

« - بر ایشان مگیر ! »

چنین گفت و چنین کردم .
لایه تیره فرونشست

آبگیر کدر

صافی شد

و سنگریزه‌های زمزمه

در ژرفای زلال

درخشید

دندانهای خشم

به لبخندی

زیبا شد

رنج دیرینه

همه کینه‌هایش را

خندید

پای آبله

در چمنزاران آفتاب

فرود آمدم

بی آن‌که از شب نا آشتی داغ سیاهی بر جگر نهاده باشم .

۴

نه

هرگز شب را باور نکردم
چرا که در فراسوهای دهلیزش
به امید دریچه‌ئی دل بسته بودم.

۵

شکوهی در جانم تنوره می‌کشد
گوئی از پاک‌ترین هوای کوهستانی
لبالب
قدحی در کشیده‌ام .

در فرصت میان ستاره‌ها
شلنگ انداز
رقصی می‌کنم ، -
دیوانه

به تماشای من بیا !

آی‌دا، درخت و خنجر و خاطره

شبانہ

۲

دوستش می دارم
چرا که می شناسمش ،
به دوستی و یگانگی .

- شهر
همه بیگانگی و عداوت است . -

هنگامی که دستان مهربانش را به دست می گیرم
تنهایی غم انگیزش را درمی یابم .



اندوهش

غروبی دلگیر است

در غربت و تنهایی .

همچنان که شادیش

طلوع همه آفتاب هاست

و صبحانه

و نان گرم ،

و پنجره‌ئی

که صبحگاهان

به هوای پاک

گشوده می‌شود ،

و طراوت شمعدانی‌ها

در پاشویه حوض .



چشمه‌ئی ،

پروانه‌ئی ، وگلی کوچک

از شادی

سرشارش می‌کند

ویا سی مه‌صومانه

از اندوهی

گرانبارش :

این که بامداد او، دیری است

تا شعری نسروده است .

چندان که بگویم

« - امشب شعری خواهم نوشت »

بالبانی متبسم به خوابی آرام فرومی‌رود

چنان چون سنگی

که به دریاچه‌ئی

وبودا

که به نیروانا .

و در این هنگام

دخترکی خردسال را ماند

که عروسک محبوبش را

تنگ در آغوش گرفته باشد .



اگر بگویم که سعادت

حادثه‌ئی است بر اساس اشتباهی

اندوه

سراپایش را در بر می‌گیرد

چنان چون دریاچه‌ئی

که سنگی را

و نیروانا

که بودا را .

چرا که سعادت را

جز در قلمرو عشق باز نشناخته است

عشقی که

بد جز تفاهمی آشکار

نیست .

بر چهرهٔ زندگانی من

که بر آن

هر شیار

از اندوهی جانکاه حکایتی می‌کند

آیدا

لبخند آمرزشی است .

نخست

دیر زمانی در او نگریستم

چندان که ، چون نظر از وی باز گرفتم

در پیرامون من

همه چیزی

به هیأت او درآمده بود .

آنگاه دانستم که مرا دیگر
از او
گزیر نیست .

۳

دریغا درهٔ سرسبز و گردوی پیر ،
و سرود سرخوش رود
به هنگامی که ده

در دو جانب آب خنیاگر

به خواب شبانه فرومی شد

و خواهش گرم تنها
گوشها را به صداهای درون هر کلبه

نامحرم می کرد ،

و غیرت مردی و شرم زنانه
گفت و گوهای شبانه را
به نجواهای آرام
بدل می کرد
و پرندگان شب
به انعکاس چهره خویش
جواب
می گفتند..

دریغا مهتاب و
دریغا مه
که در چشم انداز ما
کوهسار جنگلی پوش سر بلند را
در پرده شکی
میان بود و نبود
نہان می کرد . -

دریغا باران
که به شیطنت گوئی
دره را
ریز و تند
در نظر گاه ما
هاشور می زد . -

دریغا خلوت شب‌های به بیداری گذشته ،
تا نزول سپیده دمان را
بر بستر دزه به تماشا بنشینیم ،
و مخمل شالیزار
چون خاطره ئی فراموش
که اندک اندک فرایاد آید
رنگ‌هایش را به قهرو به آشتی
از شب بی حوصله
بازستاند . -

و دریغا بامداد

که چنین به حسرت

دره سبز را وانهاد و

به شهر باز آمد ؛

چرا که به عصری چنین بزرگ

سفر را

در سفره نان نیز، هم بدان دشواری به پیش می باید برد

که در قلمرو نام .

۱۰

رود

قصیده بامدادی را

در دلتای شب

مکرر می‌کند

و روز

از آخرین نفس شب پراستظار

آغاز می‌شود .

و سپیده دمی که - اینک - شعله چراغ مرا
در طاقچه بی رنگ می کند
تا مرغکان بومی رنگ را
در بوته های قالی از سکوت خواب برانگیزد ،
پنداری آفتابی است
که به آشتی
در خون من طالع می شود .



اینک محراب مذهب جاویدانی که در آن
عابد و معبود و عبادت و معبد
جلوه بی یکسان دارند :
بنده پرستش خدای می کند
هم از آن گونه
که خدای°
بنده را .

همه برگ و بهار
در سرانگشتان تست .
هوای گسترده

در نقره انگشتانت می‌سوزد
و زلالی چشمه ساران
از باران و خورشید سیراب می‌شود .



زیباترین حرفت را بگو
شکنجه پنهان سکوتت را آشکاره کن
و هر اسمدار از آن که بگویند
ترانه‌یی بی‌هوده می‌خوانید . -
چرا که ترانه ما

ترانه بی‌هودگی نیست

چرا که عشق

حرفی بی‌هوده نیست :

حتی بگذار آفتاب نیز بر نیاید
به خاطر فردای ما اگر

برماش منتهی است ؛

چرا که عشق ،

خود فردا است

خود همیشه است .



بیشترین عشق جهان را به سوی تو می آورم

از معبر فریادها و حماسه‌ها .

چرا که هیچ چیز در کنار من

از تو عظیم تر نبوده است

که قلبت

چون پروانه‌یی

ظریف و کوچک و عاشق است .

ای معشوقی که سرشار از زنانگی هستی
و به جنسیت خویش غره‌ای
به خاطر عشقت ! -
ای صبور ! ای پرستار !
ای مؤمن !
پیروزی تو میوه حقیقت تست .

رگبارها و برف را
توفان و آفتاب آتش‌بیز را
به تحمل و صبر
شکستی .
باش تا میوه غرورت برسد .

ای زنی که صبحانه خورشید در پیراهن تست ،
پیروزی عشق نصیب تو باد !



از برای تو ، مفهومی نیست
نه لحظه‌یی :
پروانه‌ئی ست که بال می زند
یا رودخانه‌ئی که در گذراست .

هیچ چیز تکرار نمی شود
و عمر به پایان می رسد :
پروانه
برشکوفه‌یی نشست
و رود
به دریا پیوست .

فزلی درنتوانستن

از دست‌های گرم تو
کودکان تو امان آغوش خویش
سخن‌ها می‌توانم گفت
غم نان اگر بگذارد .



نغمه در نغمه در افکنده
ای مسیح مادر ، ای خورشید !
از مهربانی بی دریغ جانت
با چنگک تمامی ناپذیر تو سرودها می توانم کرد
غم نان اگر بگذارد .



رنک‌ها در رنک‌ها دویده ،
از رنگین کمان بهاریِ تو
که سراپرده در این باغ خزان رسیده برافراشته است
نقش‌ها می توانم زد
غم نان اگر بگذارد .



چشمه ساری دردل و
آبشاری در کف ،
آفتابی در نگاه و
فرشته‌ئی در پیراهن ،
از انسانی که توئی
قصه‌ها می‌توانم کرد
غم نان اگر بگذارد .

سفر

خدای را

مسجد من کجاست

ای ناخدای من؟

در کدامین جزیره آن آ بگیر ایمن است

که راهش

از هفت دریای بی زنهار

می گذرد؟



از تنگابی پیچاپیچ گذشتیم
– با نخستین شام سفر –
که مزرع سبز آبگینه بود .

و با کاهش شب
– که پنداری
در تنگه سنگی
جای
خوش تر داشت –
به دریایی مرده در آمدیم
– با آسمان سربیِ کوتاهش –
که موج و باد را
به سکونی جاودانه مسخ کرده بود ،

و آفتابی رطوبت زده
- که در فراخی بی تصمیمی خویش
سرگردانی می کشید ،
و در تردید میان فرونشستن یا برخاستن
به ولنگاری
یله بود - .



ما به سختی در هوای گنبدیده طاعونی دم می زدیم و
عرق ریزان
در تلاشی نومیدانه
پارو می کشیدیم
برپهنه خاموش دریای پوسیده
که سراسر

پوشیده ز اجسادى ست که چشمان ایشان
هنوز

از وحشت توفان بزرگ
بر گشاده است
و از آتش خشمی که به هر جنبنده
در نگاه ایشان است

نیزدهای شکن شکنِ تندر
جستن می کند .



و تنگابها
و دریاها .

تنگابها
و دریاهاى دیگر ...



آنگاه به دریائی جوشان درآمدیم ،
باگرداب‌های هول
و خرسنگ‌های تفته

که خیزاب‌ها

بر آن

می جوشید .

« - اینک دریای ابرهاست ... »

اگر عشق نیست
هرگز هیچ آدمیزاده را
تاب سفری این چنین
نیست ! »

چنین گفתי
با لبانی که مدام
پنداری
نام گلی را
تکرار می‌کنند .

و از آن هنگام که سفر را لنگر بر گرفتیم
اینک کلام تو بود از لبانی
که تکرار بهار و باغ است .

و کلام تو در جان من نشست
و من آن را

حرف

به حرف

باز

گفتم .

کلماتی که عطردهان تو را داشت .

و در آن دوزخ

– که آب گزیده

دودکنان

بر تابه‌ها تفته‌ی سنگ

می‌سوخت –

رطوبت دهانت را

از هر یکانِ حرف

چشیدم .

و تو به چربدستی

کشتی را

بر دریای دمه خیز جوشان

می‌گذرانیدی.

و کشتی

با سنگینی سیالش ،

با غژاغر دگل‌های بلند
— که از بار غرور بادبان‌ها
پست می‌شد —
در گذارِ از دیوارهای پوک پیچان
به کابوسی می‌مانست
که در تپی سنگین
می‌گذرد .



اما
چندان که روز بی‌آفتاب
به زردی نشست ،
از پس تنگابی کوتاه
راه
به دریایی دیگر بردیم
که بد پاکی

گفتی
زنگیان

غم غربت را در کاسهٔ مرجانی آن گریسته‌اند و
من اندوه ایشان را و
تو اندود مرا



و مسجد من

در جزیرهٔ ئیست

هم از این دریا .

اما کدامین جزیره ، کدامین جزیره ، نوح من ای ناخدای من ؟

تو خود آیا جست و جوی جزیره را

از فراز کشتی

کبوتری پرواز می‌دهی ؟

یا به گونه‌ی دیگر ؟ به راهی دیگر ؟

— که در این دریا بار

همه چیزی
به صداقت
از آب
تا مهتاب
گـترده است
و نقره کدرِ فلس ماهیان
در آب
ماهی دیگرست
در آسمانی
باژگونه .



در گستره خلوتی ابدی
در جزیره بکری فرود آمدیم .

گفتی

« - اینت سفر ، که بامقصود فرجامید :
سختینه‌ئی به سرانجامی خوش ! »

و به سجده

من

پیشانی بر خاک نهادم .



خدای را

ناخدای من !

مسجد من کجاست ؟

در کدامین دریا

کدامین جزیره ؟ -

آن‌جا که من از خویش برفتم تادری پای تو سجده کنم
و مذهبی عتیق را
- چونان مومیائی شده‌ئی از فراسوهای قرون -
به وردگونه‌ئی
جان بخشم .

مسجد من کجاست ؟

با دست‌های عاشقت
آن‌جا

مرا
مزاری بناکن !

• • •

با کلیدی اگر می آیی ،

تا به دست خود

از آهن تفته

قفلی بسازم .

گرباز می‌گذاری دز را ،
تا به همت خویش
از سنگ‌پاره سنگ
دیواری بر آرم . -

باری

دل

در این برهوت
دیگر گونه چشم‌اندازی می‌طلبد .



قاطع و برنده

تو آن شکوه‌پاره پاسخی ،

به هنگامی که
اینان همه
نیستند
جز سوآلی
خالی
به بلاهت .



هم بدان گونه که باد
در حرکت شاخساران و برگ‌ها ، -
از رنگ‌های تو سایه‌ئی شان باید
گر بر آن سرند که حقیقتی یابند .

هم برگ‌گونه باد
_ که تنها
از جنبش شاخساران و برگ‌ها _

و عشق
_ کز هر کُناکِ تو _



باری
دل
در این برهوت
دیگر گونه چشم اندازی می‌طلبد .



۱۵۰ ریال